

کمک بطلبید تا او را از دست سوسکهایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به او حمله ور شده بودند نجات دهد. سوسکهها خرقةهای قدیسین را جویده بودند و به مشتی گرد مبدل کرده بودند. می گفت: «ادامه زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر همینطور پیش برویم طعمه جانوران خواهیم شد.» از آن پس دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده از خواب بیدار می شد و از هر کسی که دم دستش بود، حتی از بچه ها، کمک می خواست. چند لباسی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب انداخت و سوسکهها را با حشره کش قوی از بین برد و لانه های موربانه را از روی درها و پنجره ها تراشید و در لانه مورچه ها آهک ریخت. تب ترمیم کردن، او را به اتاقهای فراسوش شده کشاند. داد تار-عنکبوت و خاکروبه را از اتاقی که در آن خوزه آرکادیو بوئندیا عقل خود را بر سر یافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، پاک کردند و کارگاه زرگری را که سربازان زبرور کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق سلکیادس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است. سانتاسوفیادلاپیداد که می خواست به قول خود نسبت به خواسته خوزه آرکادیوی دوم که قدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده اند او مرده است هیچکس نباید به آن اتاق پای بگذارد وفادار بماند، به هر حيله ای متوسل شد که راه آن اتاق را بر اورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی ترین گوشه های خانه، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سرراهش گذاشتند عبور کرد و پس از سه روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را بچسبند تا به زمین نیفتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیاورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شبهای دوره باران یک عده سرباز، تمام خانه را به دنبال خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «پروردگارا! آنقدر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خوزه آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن مکاتیب بود. تنها چیزی که از میان سروکله ژولیده اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندانهایش بود که از شدت کثافت سبز رنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در بر گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمزمه کنان گفت: «چه التظاری داشتید، زمان می گذرد.»

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی سردن پس از بند آمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت - موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته های گل سرخ را خشکاند و توده های گل را تبدیل به سنگ کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ما کوندو پاشید که شیروانیهای زنگ زده و درختان بادام صد ساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او که در طول دوره باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که پیش از سه سال باز بچه بچه ها بوده است اشک تحسر فرو ریخت. چهره رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه ها و مارمولکهای خشک شده و گردنبندهای لویا و گردنبندهای کهنه عربی را که بچه ها به او آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچکس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می کرد و اگر پیش به چیزی می گرفت و یا دست جبرئیل وارث که آن را محاذات سر بالا برده بود به کسی می خورد، تصور می کردند بخاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود ولی نمی دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر عمارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حفریات آئورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاقها ترك خورده است و اثاثیه رنگ و رو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا در آمده است و خانواده کم کم تسلیم نوپیدی می شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه در بین اتاقهای خالی، کورمال کورمال پیش می رفت صدای تیک تیک یکنواخت موربانه ها و تیک - تیک بیدها در گنجه ها و صدای مورچه های درشت قرمز را می شنید که در زمان باران ازدیاد یافته بودند و اکنون به جویدن پی خانه مشغول بودند. یک روز صندوق محتوی مجسمه های قدیسین را گشود و مجبور شد از سانتاسوفیادلاپیداد

اورسولا گفت: «درست است ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی.»
 به گفتن این جمله متوجه شد همان جوابی را داده که سرهنگ
 آنورلیانو بوئندیا در سلول زندان خود به او داده بود و از فکر اینکه، همانطور
 که عاقبت یقین کرده بود، زمان نمی‌گذرد بلکه فقط خود را تکرار می‌کند بار
 دیگر بر خود لرزید، ولی باز هم تسلیم نشد، خوزه آرکادیوی دوم را مثل یک
 بچه کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود
 را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از تصور ترك کردن
 اتاقی که آنهمه آرامش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که
 هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست
 قطاری را ببیند که دو بیست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو
 را به مقصد دریا ترك می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند؛
 سه هزار و چهارصد و هشت نفر.» آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم
 دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است.
 جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود
 گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز
 کنند و لگنها را در خاکروبه بیندازند و فقط یک عدد از آنها را نگه دارند و
 خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، درست مثل جدش
 در دوره زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، اوایل رفت و آمد اورسولا را به
 حساب جنون پیری گذاشته بود و بزحمت قادر بود جلو عصبانیت خود را بگیرد
 ولی در همان دوره، خوزه آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم
 نهایی خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سرشوق آورد
 که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن
 خانه به آن وضع وحشت نکند. و باز به همین دلیل مکاتبه خود را با پزشکان
 نامرئی سریعتر کرد، و بار دیگر گلدانهای بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه
 اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آنورلیانوی دوم خرد شده بودند
 باز روی ایوان گذاشت. چندی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و
 بشقابهای کاشی و سوپخوری و سلاقه لعابی و کارد و چنگال آلبا کا خرید و
 اینچنین، فقر را به گنجه‌ها کشانید؛ گنجه‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی
 و کریستال در خود ببینند. اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد:
 «در و پنجره‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی بپزید، لاک پشتهای درشتتر بخرید،
 بگذارید مردم غریبه بیایند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر
 بوته‌های گل سرخ بشاشند، سرمیز بنشینند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

غذا بخورند، آروغ برنند، فحش بدهند، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کثیف کنند
 و هر بلایی دلشان می‌خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است.»
 ولی امید کوچی بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده
 بود تا بتواند معجزه آب‌نباتها را تکرار کند. هیچیک از ادامه دهندگان نسل
 او نیز قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه، از فرمانهای فرناندا، سر پیچید.
 آنورلیانوی دوم که با چمدانهای خود به خانه پترا کوتس بر گشته
 بود، بزحمت هر چه تماشتر فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش
 از گرسنگی نمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر
 خریداری کردند و توانستند لاتاری محقری بر پا کنند. آنورلیانوی دوم از
 خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیطها را شخصاً با جوهرهای
 رنگی نقاشی می‌کرد تا جالبتر و فریبنده‌تر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عده
 زیادی بخاطر حقیقت‌سناسی و اکثریت بخاطر دلسوزی از او بلیط می‌خرند؛ به هر
 حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست -
 سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله بشوند و این
 امید چنان آنها را سرشوق می‌آورد که سه‌شنبه شبها در حیاط منزل پترا کوتس
 به انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند شماره برنده را از کیسه
 بیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه بزودی به بازار مکاره
 هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب
 برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند همانجا قربانی می‌کردند، البته بشرطی
 که سایرین پول موسیقی و مشروب را بپردازند. وضع طوری شد که آنورلیانوی
 دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر
 گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانه غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار
 محقرانه خوشگذرانیهای سابق باعث شد که حتی خود آنورلیانوی دوم متوجه
 شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و مهارتش در اداره جشن تا
 چه حد پایین آمده است. عوض شده بود؛ وزن صدویست کیلویی او در زمان
 مسابقه با ماده فیل، به هفتاد و هشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره باد کرده سابقش
 که به لاکپشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام
 حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. با این حال هرگز پترا کوتس او را آنچنان
 دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش - آن
 حس به هم پیوستگی را که فقر در هردویشان بیدار کرده بود - به عشق تعبیر
 می‌کرد. تختخواب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشقبازیهای جنون‌آمیز
 آنها نبود و تبدیل به یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آینه‌هایی

که نقش آنها را روی سقف تکرار می کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان اطللسها و مخمل هایی که قاطر جویده بود، شبها با مصونیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بیخواب، تا دیر وقت بیدار می ماندند و از فرصت استفاده می کردند و پولهایشان را می شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می ریختند، اکنون بدقت می شمردند. گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز کرد، آنها همچنان با توده های پول خرد کلنجار می رفتند؛ از یک کپه سستی بر می داشتند و روی کپه دیگر می ریختند. یک سشت روی این کپه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد، سستی روی آن کپه برای کفشهای آمارانتا اورسولا، این کپه برای سانتاسوفیادلاپیدا که از عهد هجوم خارجیها برای خود لباس نخریده بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه که هر سه ماه یک پول خرد گرانتتر می شد، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی اش کمتر می شد، این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود، و این یکی برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیطهای لاتاری؛ و آنچه هم باقی می ماند باید به برنده جایزه گوساله ماه آوریل که پوستش بطور معجزه آسایی نجاتش داده بود، می پرداختند؛ چون وقتی تمام بلیطها به فروش رفته بود گوساله به مرض سیاه زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت صورت می گرفت که همیشه کپه بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می گرفتند و این نه از روی نداشت و دلسوزی بلکه صرفاً بخاطر این بود که آسایش فرناندا، برای هر دو آنها از خوب زیستن خودشان مهمتر بود — گرچه هیچیک از آنها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می خواست از یکدیگر داشتند و نداشتند — بطوری که یک بار سه روز ذرت آب پز خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخرد. با این حال هر چه کار می کردند و هر چه پول در می آوردند و به هر حيله ای ستوسل می شدند، و هر چه برای به دست آوردن پول کافی زندگی سکه ها را این رو و آن رو می کردند فرشتگان نگهبان آنان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعات بیخوابی شمارش پول خرد از خود می پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دستها لیز می خورد و می رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در ضیافتها دسته دسته اسکناس آتش می زدند حالا از گرانی شش سرغ به قیمت دوازده سنتا و آه و ناله سر می دهند و آن را به پای گرانفروشی و دزدی می گذارند. آنورلیانوی دوم بی آنکه چیزی بگوید فکر کرد تقصیر از دنیا نیست بلکه تقصیر به گردن گوشه برموزی از قلب پترا کوتس است که در زمان باران

اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. بخاطر کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روز بروز بیشتر می شد و اینچنین در بحبوحه خزان عمر بار دیگر به خرافات جوانی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوشگذرانیهای بیهوده و آن ثروت سرشار و آن عشق بازیهای جنون آسیر را به خاطر می آوردند و احساس پشیمانی می کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنهایی دو نفره برسند. پس از سالها سال همدستی بیحاصل، دیوانه وار عاشق هم بودند و از معجزه دوست داشتن یکدیگر، چه در سر سبز و چه در رختخواب، لذت می بردند و آنچنان روز بروز بیشتر سعادت را حس می کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیرو پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سروکول هم بالا می رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می کردند.

لاتاری منفعتی نمی رسانید. ابتدا آنورلیانوی دوم هفته ای سه روز را در اتاق دفتر خود می گذراند و بلیطها را طراحی می کرد و روی آنها بر حسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می شد با مهارت خاصی، یک گاو قرمز، یک خوک با یک دسته جوجه آبی، نقاشی می کرد و به دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود تقلید می کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد — لاتاری پروردگاد متعال. با گذشت زمان، پس از آنکه هفته ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره ها را روی یک مهر لاستیکی حک کردند و آنوقت تنها کاری که می کرد، مهر کردن کاغذهای رنگی بود. در سالهای آخر عمر به فکرش رسید که جای شماره ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحله عمل رسید چنان غاسض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی دو بار از اداسه آن چشم پوشید.

آنورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه ها نداشت. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به یک مدرسه خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی کرد، ولی حاضر نشد آنورلیانو را به مدرسه بگذارد. عقیده داشت همانقدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. بعلاوه، در آن زمان مدارس فقط اطفال قانونی ازدواجهای کاتولیکی را قبول می کردند و در شناسنامه آنورلیانو که وقتی او را به خانه آوردند به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچه سرراهی است. از

دایرةالمعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در مارپیچی پراز اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشتزده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آنچنان گذشته و حال را باهم در آمیخت که در یکی دوباری که قبل از مرگ، عقلش سر جا بود، هیچکس بدرستی نفهمید دارد راجع به آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به خاطر می‌آورد. پڑسرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده موسیایی می‌شد، بطوری که در ماههای آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجه یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتاسوفیادلا پیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند، او را در بغل می‌گرفت تا قاشق قاشق شربت قند در حلقش بریزد—تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اوسولا و آئورلیانو او را در اتاق به این طرف و آن طرف می‌کشاندند و روی محراب می‌نشاندند تا بگویند فقط یک کمی از مجسمه طفولیت حضرت عیسی، بزرگتر است. و یک روز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمه سوشها بشود. یکشنبه نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اوسولا گفت: «حیوونی مادر بزرگ! از پیری مرد.»

اوسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»

آمارانتا اوسولا جلو خنده خود را گرفت و گفت: «بی بینی، حتی نفس هم نمی‌کشد.»

اوسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»

آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچولو مرد!»

آنوقت اوسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا، پس مردن چنین است.»

به خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه - شنبه تبدیل به التماسهایی به خداوند شد که نگذارد مورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زیر عکس رمیدیوس را همیشه روشن نگاه دارد، که نگذارد هرگز هیچیک از افراد خانواده بوئندیا با همخون خود ازدواج کند وگرنه بچه آنها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آئورلیانوی دوم فرصت را غنیمت

این رو، او که در خانه مجبوس بود، زیر نظر دلسوزانه سانتاسوفیادلا پیداد و ابهام فکری اوسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه فقط آنچه را که مادر بزرگهایش به او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همه اطرافیانش را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طفولیت سرهنگ نگاه می‌درخشیده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه مژه می‌زد. وقتی آمارانتا اوسولا در کود کستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اوسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتاق سابق سمه بردند و در آنجا، ساعتها به تماشای عکسهای دایرةالمعارف می‌پرداخت. یک روز بعد از ظهر، اوسولا که داشت با یک دسته گزنه به خانه آب مقطر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: «من آئورلیانو بوئندیا هستم.»

اوسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفه زرگری

بیاموزی.»

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلابها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشنی به مغز اوسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد پترونیلا ایگوآران را در آنجا یافت که زیر داسنی فلزی خود را پوشیده بود و بالانته منجوق دوزی به تن کرده بود، لباسی که برای سیهمانیهای رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلینا ماریا مینیاتا آلاکوکه بوئندیا را می‌دید که در صندلی افلیجی اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو بوئندیا را باکت اونیفورم قلابی گاردنایب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها در بدن گاوها خشک می‌شدند و به زمین می‌ریختند. مادر خجالتی و پسر عموی دم خوک دار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران مرده خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چسبیده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک دیدار بلکه مثل مراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوریکه وقتی آمارانتا اوسولا از مدرسه بر می‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکسهای

1. Tranquilina Maria Miniata Alacoque Buendia

2. Aureliano Arcadio Buendia

آئورلیانوی دوم به شنیدن ناله گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشتزده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یک دسته مرد داشتند حیوان را از سیخهایی که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون می‌کشیدند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسماً به اندازه یک بچه بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخمهایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت ولی بر خلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشته بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بالهایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند. و وقتی شروع به گندیدن کرد او را سوزاندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود، یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به هر حال تازه عروسها، هیولای پیشبینی شده را نزاییدند و از شدت گرمای هوا نیز کاسته نشد.

ربکا در پایان همان سال مرد. آرخبیدا مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود از مقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنهایش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و همانطور که انگشت خود را می‌مکید مرده بود. آئورلیانوی دوم عهده‌دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بمحض اینکه آنها را رنگ زدند، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترك خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پیچکها، ترکها را بیوساند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراسوشی تضاد داشت. رفته رفته خاطرات با بیرحمی تمام فراسوش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان، به مناسبت سالگرد پیمان نثرلاندا، چند نماینده از طرف رئیس جمهور به ما کوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رد شده بود، به خانواده او بدهند، یک روز بعد از ظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آنها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آئورلیانوی دوم، به فکر اینکه مدال

شمرد تا از هذیانگویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماسهای او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن را بیابد.» سانتاسوفیا - دلاییداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفته‌گی در طبیعت می‌یافت؛ گل سرخها بوی علف هرزه می‌دادند، یک کیسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین یک شکل هندسی دقیق به خود گرفتند، طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز مدور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت سوز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صد و پانزده تا صد و بیست و دو سال داشته باشد. تابوتش کمی از سبزی که آئورلیانو با آن به خانه آورده بودند، بزرگتر بود. در مراسم تشییع جنازه اش عده کمی شرکت کردند؛ از یک طرف بخاطر اینکه عده کمی باقی مانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم بخاطر اینکه آن روز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه‌های تگرگ به دیوارها می‌خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق خوابها می‌مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زلهای خاله‌ها، از بس پرنده مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مردها، ارا به ارا به پرندگان مرده را در رودخانه خالی می‌کردند. روز یکشنبه عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صد ساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به تأثیر بد «یهودی سرگردان» دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغاله نر و یک کافر ماده؛ یک نوع جانور جهنمی که نفسش همه جا را می‌آلود و اگر چشم تازه عروسی به او می‌افتاد، به جای بچه، یک جانور عجیب الخلقه می‌زایید. مردم چندان اهمیتی به حرفهای او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرت و پلا می‌گوید ولی سحر چهارشنبه روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای پای یک موجود سمدار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کس آن را دید شکی نکرد که موجودی وحشت‌انگیز، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به آنجا آمده است و همگی متحد شدند تا در حیاطهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دو هفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد میهمان‌نوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صد سال پر خروش اورسولا سدگذر ناپذیری تشکیل داده بود. وقتی وزش باد گرم فرو نشست، نه تنها حاضر نشد درها و پنجره‌ها را باز کند بلکه برعکس، داد پنجره‌ها را از بیرون با چوبهایی به شکل صلیب می‌خکوب کردند تا، به‌دستور پدری، خود را زنده بگور کند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود؛ پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به‌روی خود بست و رو به‌شمال خوابید و فقط سلافه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک بعد از نیمه شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره شکافی به شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زبان استراحت تجویز شده به‌پایان برسد از طرف پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که به‌او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاینه دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آنچنان با وسواس برایشان شرح داده بود وفق بدهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به‌اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان نامرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به‌آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مایوس شد و سعی کرد اطلاعات واضحتری از آنها به‌دست بیاورد ولی پزشکان نامرئی دیگر به‌نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آنوقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه ماه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به‌خاک سپرده شده است. آنوقت راز خود را به‌پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد در مستراح انداختش تا کسی از بیماریش مطلع نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به‌او اعتنایی نمی‌کردند. سانتاسوفیا دلاپیدادا، که در تنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رم‌دیوس خوشگله را به‌ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس خواندن

از طلای ناب است و سوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند ولی پترا کوتس او را بخاطر ناشایسته بودن این حرکت منصرف کرد، البته درست موقعی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولیها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم سلکیادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به‌خانه دیگر رفتند و آهنربا را چنان نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر با آن ذره‌بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و تعداد مردمی که با دهان باز از تعجب به‌قوربها و دیگهایی که به‌زمین می‌افتادند و حرکت می‌کردند، چشم دوخته بودند، چندان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زرد رنگ خرد شده که با آن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چند لحظه‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقیمانده بود. قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و سبلهای اسقفی خود را به‌آن می‌بست و یکصد و بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعد از ظهر طول می‌کشید. نمایندگان مذهبی که پس از گزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» جهت بازجویی به‌آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم‌باشک بود. به‌تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است او را همراه خود به دارالعهزهای بردند. چندی بعد پدر روحانی آتوگوستو آنخل^۲ را به‌آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به‌صدا در می‌آورد تا مردم به‌تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به‌خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به‌مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل‌انگاری شد که هوای آنجا را آکنده بود. در اثر آن غبار دایمی که همه چیز را پیر و پژمرده می‌کرد، و حس رخوتی که کوفته‌های ناهار در خواب بعد از ظهرش می‌گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس از مرگ اورسولا، بار دیگر رو به‌ویرانی می‌رفت و حتی اراده راسخ و سختگیریهای آمارانتا اورسولا نیز قادر به‌نجات آن نبود. سالها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و امروزی و وارد جهان شده بود، در و پنجره‌های خانه راگشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند، باغ را تعمیر کرد، سورچه

می‌کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درسخوان است. امید را که سه در آنورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت سوز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمینهایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه می‌آمد بخاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا بکلی بیگانه کرده بود. آنورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگتر می‌شد گوشه‌گیرتر می‌شد. آنورلیانوی دوم امیدوار بود که فرناندا در اثر پیری کمی رقیب‌القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آنورلیانو تنهایی و گوشه‌گیری را ترجیح می‌داد و کوچکترین علاقه‌ای به دنیایی که از پشت در خانه شروع می‌شد نشان نمی‌داد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیداس را باز کرد، بچه‌گاه بگانه پشت آن در مکت می‌کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می‌کرد. هیچکس نفهمید که او چه وقت با علاقه‌ای دو جانبه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد. آنورلیانوی دوم مدت‌ها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود متوجهش شد - وقتی که شنید بچه دارد درباره قتل عام ایستگاه قطار حرف می‌زند. یک روز، سر میز یک نفر داشت می‌گفت که از وقتی شرکت سوز از آنجا رفته است شهر رو به ویرانی است و آنورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل برخلاف آن راگفت. عقیده او، برخلاف عقیده عمومی، این بود که تا وقتی شرکت سوز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیرهایش را نمکیده بود، ما کوندو محلی سعادت‌مند و رو به ترقی بود. شرکت سوز، باران را برای به تأخیر انداختن وعده‌های خود نسبت به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می‌کرد که به نظر فرناندا چنین رسید که نمایش مضحکی است از جرو بحث حضرت مسیح با دکترها. پس بچه، با شرحی مفصل و قانع‌کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دوپست واگنی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پس بچه دارد تمایلات آنارشستی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را به ارث می‌برد سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آنورلیانوی دوم، برعکس، در گفته‌های پس بچه روایت برادر دو قلوبی خود را باز شناخت. گرچه در آن موقع همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می‌پنداشتند در حقیقت او عاقلترین فرد آن خانه بود؛ به آنورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته-

آنورلیانوی دوم، در دوره‌ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می‌پرید و حس می‌کرد گلویش گرفته است، درست مثل اینکه بغض گلویش را بفشارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به گلوبی او غسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر بسختی می‌توانست نفس بکشد، به نزد پیلارترنرا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علفهای طبی بشناسد. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک فاحشه‌خانه کوچک غیر قانونی، به صد سالگی رسیده بود، به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش توسط بی بی پیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقه قدیمی سوزن فرو کردن به عکس، سعی می‌کند او را نزد خود به خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو مهارت کافی ندارد باعث شده است که در گلوبی او غده‌ای به وجود

به خوش شانس بودن خودشان متقاعد کند. بلیطها را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که تصور می‌کنید.» عاقبت همه احتیاطی را که برایش قایل بودند از دست دادند و در ماههای آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون‌آئورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی آقای پروردگاد متعال می‌نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می‌داد، بطوری که عاقبت صدایش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امید می‌کردم که مردم را به حیاط پترا کوتس می‌کشاند چیزی کاسته نشود. به هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آنوقت به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمینهای سیل زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد کنند. این نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن را اعلام کرد و شرکتی جهت خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیطها در عرض کمتر از یک هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب نشینی با شکوهی ترتیب دادند که فقط با جشنهای زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آئورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگهای فراموش شده فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه تنها پول حراج بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس انداز کند، به اضافه وجه ناقابلی که از فروش پیانولا و کلاوسن و سایر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آنقدر به پاریس فاسد نزدیک است وحشت داشت، ولی پدر روحانی آنخل خیالش را راحت کرد؛ به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که توسط راهبه‌ها اداره می‌شد و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه بر این، کشیش موفق شد او را تحت نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولد او می‌رفتند به سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا کسان مورد اطمینانی پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند. همچنانکه برای حل کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد آئورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، اثاثیه آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که اثاثیه او را در یکی از صندوقهای جهیزیه فرناندا می‌گذاشتند، همه

بباید. چون آئورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپیهای آن هم در آلبوم خانوادگی سر جای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زیر و رو کرد و عاقبت در ته گنجه شش تایی از لاستیکها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های قرمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به پیلار. ترنرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آئورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک مرغ کرج را خیس کند و زنده زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگهای خشک پوشاند حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدید شدن لاستیکها را به حساب انتقام پزشکان ناسرئی گذاشت و در زیر پیراهنی خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن مرغ، نیمه شبی، آئورلیانوی دوم با یک حمله سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آنوقت بود که فهمید هر قدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد. این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دور افتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند بزودی خواهد مرد، قابل فهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار متعال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یک بار، سر می‌رسد.» به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سرحال به نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرو می‌ریخت، حکایت از مرگ می‌کرد. گاهی راه خود را کج می‌کرد و به زمینهای کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگهایی که داشتند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه شب هنوز در محله فاحشه‌ها بود و سعی می‌کرد با جملات مهربان، زنهای تنهایی را که کنار گرامافونها حق‌گریه می‌کردند تسلی خاطر دهد و آنها را

فرناندا، برادر دو قلوبش از شکنجه طولانی خرچنگهای فلزی که گلویش را از هم می‌دریدند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلویش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدانهای سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ در کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه‌اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد از او خدا - حافظی کرد ولی فراسوش کرد کفشهایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد، از این رو وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشها را در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که اینهمه خفت و خواری را تحمل کرده‌ام.»
فرناندا گفت: «سعشوقه‌ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسقهای بی‌شمارتان بمیرد و کفشها را به پای او بکنید.»
سانتا سوفیادلا پیداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه - آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زنده دفن نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دو قلوبها، همانطور که در طفولیت یک شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زبان خوش‌گذرانی آئورلیانوی دوم تاج گلی روی تابوت او گذاشتند که روی رویان بنفش آن نوشته شده بود: گاوها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاکریز انداخت. در شلوغی ساعت آخر، سستهای غمگینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتیهای مخمل که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس بپوشد در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفشهای چرمی که باید وقتی از کشتی پیاده شود بپوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد، می‌دانست که باید به هیچ‌عنوان لحظه‌ای از کشیدنها جدا نشود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ‌عنوان نباید در طول سفر به سوالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به هم‌خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود فرناندا برایش یک کمر بند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایستی از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضد عفونی کرده بود به او بدهد ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه مبدا همکلاسیهایش او را مسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد، آئورلیانوی دوم، در لحظه مرگ، او را همانطور به خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود - موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجره کوبه کثیف درجه دوم قطار را بزور پایین بکشد تا به آخرین سفارشهای فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به تن داشت و یک دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفشهای چرمی پاشنه کوتاه و سگک‌دار به پا داشت و جورابهای ساتن که با کش به زیر زانو می‌رسید. جثه کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خدا حافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بریزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوك انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان بی‌حرکت بر جای ماندند و همانطور به قطار که رفته‌رفته با نقطه سیاه‌رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود خوزه - آرکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیداس با آئورلیانو صحبت می‌کرد که یکمرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هرگز فراسوش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند.» آنوقت به روی نوشته‌های پوستی ملکیداس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر

ملکیادس به او گفت که اسکان بازگشتش به آن اتاق خیلی محدود است ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به سوی سبزه‌زارهای آخرین سرگ خود برود چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به یکصد سالگی مکاتیب مانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را کشف کند. خود او به آئورلیانو نشانی داد که در کوچه باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زبان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی یک مغازه کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر سوریانه کتاب را خواهد خورد. سانتاسوفیادلاپیداد برای اولین بار در عمرش، سوعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که در انتهای راست طبقه دوم کتابخانه مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*^۲ و اشعار میلتن^۳ جای دارد برایش بیاورد، حسی از خود نشان داد، حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از هفته ماهی طلایی که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهیهای طلایی را می‌دانستند. همچنانکه ملاقاتهای ملکیادس رفته رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیمروز دورتر و محوتر می‌گردید، آئورلیانو در آسوختن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آئورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به سوجوی نامرئی شده بود که زمزمه کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم.» از آن پس، اتاق دستخوش گرد و غبار، حرارت، سوریانه، بید، و مورچه‌های سرخ رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و مکاتیب را به سستی خاک مبدل کنند.

در خانه کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز سرگ آئورلیانو دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشته بی‌ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد مبلغی را که به آئورلیانو دوم بدهکار بود به فرناندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک صدقه مدام، طریق مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینه او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

آئورلیانو تا مدت‌ها از اتاق ملکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان افلیج، یادداشتهای مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلاسفه، قرون نوستراداموس و تحقیقات او درباره طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد بطوریکه وقتی به سن بلوغ رسید از زبان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتاسوفیادلاپیداد وارد اتاق می‌شد او را غرق در مطالعه می‌یافت. سپیده دم برایش یک قوری قهوه بدون شکر و سوغ نهار یک بشقاب برنج با موز سرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از سرگ آئورلیانو دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و سوغهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از صندوقهای فراموش شده، لباسهای اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش ته‌سبیلی سایه انداخت، تیغ ریشتراشی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خوزه، به اندازه آن بچه حراسزاده به او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لبهایش. درست مثل زمانی که آئورلیانو دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد و اورسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند سانتاسوفیادلاپیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع با ملکیادس حرف می‌زد. چندی پس از سرگ دوقلوها، در نیمروزی سوزان، در زمینه نور پنجره، پیرمرد غمگین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت همانند خاطره مجسمی دید که از مدت‌ها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای مکاتیب را به پایان رسانده بود و از این رو، وقتی ملکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت.»

۲. اثر Torquato Tasso: شاعر ایتالیایی ۹۵-۱۵۴۴م.

۳. John Milton: شاعر انگلیسی ۲۴-۱۶۰۸م.

بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتاسوفیادلاپیداد و ظرفیت خارق العاده اش رو به سستی رفت، نه بخاطر اینکه پیر و فرسوده شده بود بلکه به این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکباره از شدت پیری و کهنگی فرو ریخت؛ خزۀ نرسی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترکها همان گلهای زرد رنگی روید که اورسولا صد سال قبل در لیوان دندان عاریۀ ملکیادس یافته بود. سانتاسوفیادلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیلۀ مبارزۀ با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خوابها مارمولک بیرون می ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از مارمولک بود. یک روز صبح چشمش به مورچه های سرخ رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیوارۀ ایوان که گلهای بگونیاایش رنگ خاك به خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به جان آنها افتاد ولی فردای آن روز مورچه ها، نیرومند و مغلوب نشدنی، سرجای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندا که در ناسه نگاری به پسر خود غرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و بیرحمانه خانه نمی شد. سانتاسوفیادلاپیداد مبارزۀ خود را به تنهایی ادامه می داد. با رشد علفها می جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسد. از گوشه های دیوارها سشت سشت تار عنکبوت می کند اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیده می شدند. لانه های موربانه را خراب کرد. ولی وقتی متوجه شد که حتی اتاق ملکیادس، با اینکه روزی سه بار آنجا را جارو و گردگیری می کرد، مانند سایر اتاقهای خانه پراز تار عنکبوت و گرد و خاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوانه وار او به ویرانگی و حالت نزاری تهدید می شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این را پیش بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزۀ خودش شکست خورده است. آنوقت لباس کهنۀ روزهای یکشنبه اش را به تن کرد و یک جفت از کفشهای اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود بچه ای درست کرد. به آئورلیانو گفت: «من تسلیم شدم. استخوانهای بیچارۀ من دیگر تحمل این خانه را ندارد.»

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکت نامفهومی کرد، گویی می خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بیخبر است. اما برای اینکه دقیقتر باشد گفت خیال دارد برود و سالهای آخر عمرش را با دختر عمویی که در ریو آچا زندگی می کند، بگذراند. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از

غرور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می فرستاد. چندین بار وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا به لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازۀ فرناندا را دید، ادامه داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سانتاسوفیادلاپیداد استراحتی بود که پس از نیم قرن و اندی کار کردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست ناپذیر از چیزی شکوه کند، زنی که نهال آسمانی رسدپوس خوشگل و وقار سرموز خوزه آرکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه ای کرده بود که دیگر حتی به خاطر نمی آورد فرزندانش هستند یا نوه هایش و چنان از آئورلیانو مواظبت می کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی دانست که جدۀ اوست. فقط در چنان خانه ای می شد فهمید که او همیشه روی تشکی که در انبار می انداخت بین سروصدای شبانۀ موشها، می خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تاریکی به او نگاه می کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می خزد. می دانست که اگر این را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می خواباند، ولی زمانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی شد مگر اینکه آن را در ایوان به صدای بلند اعلام می کردند، چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشبینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه ها، دیگر وقتی باقی نمی ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی موقعی که او و آئورلیانو دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می کردند. فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود تصور می کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و گرچه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به یاد داشتن این موضوع برایش مشکلتر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سانتاسوفیادلاپیداد از آن وضع خفت آمیز احساس ناراحتی نمی کرد و بر عکس، چنین به نظر می رسید که هر چه بیشتر کار می کند، راضی تر است. لحظه ای آرام نمی نشست و بدون اینکه شکوه ای بکند آن خانه بزرگ را تمیز و مرتب نگاه می داشت؛ خانه ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زبان شرکت سوز

مرگ والدینش با هیچ کس در ریواچا تماس نداشت و هرگز نامه‌ای و پیغامی دریافت نکرده بود و در باره اقوام خود هرگز حرفی نزده بود. او فقط سی خواست با آنچه دارد از آنجا برود، اما آئورلیانو چهارده ماهی طلایی و یک پزو و بیست و پنج سنتاوو به او داد و از پنجره اتاق او را دید که بچه به زیر بغل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سالهای عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد یک روز تمام صندوقها و گنجها و کسوها را به وسواس واری کرد تا مطمئن شود که سانتاسوفیادلا پیداد چیزی از آنجا ندزیده است. وقتی داشت برای اولین بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چطور قهوه درست می‌کنند. با گذشت زمان، آئورلیانو به امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندا وقتی بیدار می‌شد صبحانه را آماده می‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آنوقت بشقابش را سرمیز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمعدانها بخورد. یکه‌وتنها سرمیز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی دورتا دور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شریک نکردند و هر یک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هر کس اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تار عنکبوتها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته‌رفته از شبج پر می‌شود؛ درست مثل این بود که همه چیز، بخصوص اشیاء قابل مصرف روزانه، خود بخود جاعوز می‌کنند. مدت‌ها عقب‌قیچی که مطمئن بود روی تخت‌خواب گذاشته است سی‌گشت و پس از آنکه همه‌جا را زیرورو می‌کرد قیچی را روی طاقچه آشپزخانه می‌یافت، در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشو سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی پیدامی‌کرد. وقتی می‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جا شدن اشیاء دیوانه‌کننده‌تر می‌شد؛ دوات مرکب که او درست راست خود می‌گذاشت درست چپ ظاهر می‌شد و کاغذ آب خشک‌کن ناپدید می‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش می‌یافت. کاغذهایی که برای خوزه‌آرکادیو می‌نوشت با کاغذهایی

که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود مخلوط می‌شد و او مدام می‌ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکتهایی عوضی بگذارد و چند مرتبه هم همین کار را کرد. یکبار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستی که آن را در کیف خود یافته بود و بدنبال یافتن صاحبش خانه به‌خانه گشته بود، قلم را به او بازگرداند. فرناندا به خیال اینکه این حوادث نیز مانند مفقود شدن لاستیکها تقصیر پزشکان ناسرئی است، نامه‌ای پر از التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه‌کاره بگذارد و وقتی به اتاق باز-گشت، نه تنها نامه‌ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می‌کرد که هر چه هست زیر سر آئورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و اشیائی را سر راه می‌گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس از چندی یقین حاصل کرد که آئورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکینادس خارج می‌شود که بخواهد به آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند. عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به مسخره‌بازی ارواح دارد و تصمیم گرفت اشیاء را سرجایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک‌کن را به پایه آن بست و دوات مرکب را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیز می‌نوشت چسباند. مشکل او چیزی نبود که به آسانی و در عرض یکی دو روز حل بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازه کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند، گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر دستش به دوات نمی‌رسید. آمارانتا اورسولا دربرو کسل و خوزه‌آرکادیو در رم، هیچیک از این بدبختیهای جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آنها می‌نوشت که سعادت‌مند است. درحقیقت هم همینطور بود چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته‌رفته او را بار دیگر به سوی جهان پدر و مادرش می‌کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشید چرا که آنها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌انتهای بخصوص از زمانی که سانتاسوفیادلا پیداد آنجا را ترك کرد، درك گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پروراند که تاریخ سراجعت پیشینی شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم چندین بار تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداختند، تاریخها به هم ریخت و دوره‌ها در هم آمیخت و روزها چنان

ارث رسیده است — پوشید و در آشپزخانه منتظرماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سختگیر داشت، پیرزنی فوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آئورلیانوی دوم باز یافته بود اغلب آن شنل بیدخوردهٔ ملکه را به تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان سآب خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است، ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جست. اولین باری که آن را پوشید بی‌اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد، زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکنس چکمه‌های یک مرد نظامی به مشاشش خورد که به دنبال او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دل‌تنگی رؤیای از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گل‌های سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی افراد بی‌شمار خانه تنگ شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سخت‌ترین ضربات کشندهٔ واقعیات تلخ روزانه را تحمل کرده بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، غمگین بودن رفته رفته در او به صورت عادت در آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان ولاغر و رنگ پریده که چشمانش درخششی دیوانه‌کننده داشت، برایش فنجان قهوه می‌ریزد، پنجهٔ پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه تنها به او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیک‌های استعمال نشده را نگاه می‌داشت. احتیاط بیهوده‌ای بود زیرا آئورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست براحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود برگردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا، و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود بازگشت تا مکاتیب را ورق بزند و باز ورق بزند و شبها تا دیروقت به صدای هق‌هق گریهٔ فرناندا در اتاق خوابش، گوش بدهد. یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که تبدیل به یک صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

شبیبه هم شد که او دیگر گذشت زبان را حس نکرد. به جای آنکه بی‌طاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می‌کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خوزه آرکادیو گذشته است، او هنوز می‌نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند، زیرا می‌دانست که پلکان ماریچی که به تخت پطرس مقدس منتهی می‌شود با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بی‌معنی باشد، بینهایت خوشحال شد؛ پسرش، پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی‌اش امتیازاتی به او داده که پدرش پیشبینی آن را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد. سه سال و اندی از زمانی که سانتاسوفیاد لایبیداد کتاب دستور زبان را برای آئورلیانو آورده بود می‌گذشت که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده‌ای بود که انتهایش را کسی نمی‌توانست پیشبینی کند. ولی ترجمهٔ اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخهٔ اصلی با الفبای ریز نوشته شده بود و آئورلیانو عناصر لازم برای کشف ریز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیداس به او گفته بود که در کتابفروشی فاضل اسپانیولی کتابهایی یافت می‌شود که برای کشف مضمون مکاتیب به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتابها برود. در اتاقی که خاکروبه آن را بلعیده بود و افزایش زباله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال طریق مناسب می‌گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می‌دید که غذایش را از روی اجاق بر می‌داشت — و این تنها فرصتی بود که می‌توانست با او صحبت کند — نقشه‌هایی که در فکر خود طرح کرده بود از دهانش بیرون نمی‌آمد و صدا در گلویش خفه می‌شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می‌داد؛ می‌شنید که به طرف در خانه می‌رود تا منتظر ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به دست پستی بدهد. تا شب دیروقت به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانهٔ قلم او روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می‌شنید و آنوقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می‌رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح سوهایش را که در آن زبان تا روی شانهاش می‌رسید کوتاه کرد، ریش به هم پیچیده‌اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقهٔ جداگانه داشت — و نمی‌دانست از چه کسی به او

کشیده بود و شغل قائم را به روی خود انداخته بود. چهارماه پس از آن، هنگامی که خوزه آرکادیو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت.

هیچ سردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه تافتة سیاه با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگپریده و متعجب، و لبانی سست داشت. سوهای سیاه صاف و براقش را که بی شباهت به گیسوان مصنوعی مجسمه های قدیسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده روی صورت پارافین و شش افتاده بود. دستان رنگپریده اش رگهای سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. سه انگشت سبابه دست چپش یک انگشتی طلا با یک نگین درشت عین الهه دیده می شد. وقتی آئورلیانو در خانه را به روی او باز کرد احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می آید. خانه، از عبور او به بوی ادوکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می ریخت تا ردپایش را در ظلمت پیدا کند. به نحوی که درکش غیر ممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آنهمه سال غیبت یک جوجه پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یگراست به اتاق مادرش رفت، جایی که آئورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمولهای سلکیادس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزه آرکادیو هیچگونه سؤالی نکرد، پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بود و با حالت خمار گوش مغایرت داشت. از گنجه جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بیشمار را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، مکثی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین بار دارد آئورلیانو را می شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریشتراشی برنده بود گفت: «پس بچه حرامزاده توهستی.»

سن آئورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه آرکادیو گفت: «برگرد به اتاق.»

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم انگیز و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، بخاطر کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آشپزخانه خوزه آرکادیو را می دید که در خانه گردش می کند و چیزی نماند است که با نفس نفس مضطربانه اش خفه شود. و پس از نیمه شب، همچنان صدای پای او به گوشش می رسید که در اتاقهای روبه ویرانی می گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه بخاطر اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی زد بلکه چون خود او مایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. بجز مکاتیب، فرصت فکر کردن به چیز دیگری نداشت. پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی ماقبل آخر را برداشت و در جستجوی کتابهای مورد احتیاجش به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره ای نداشت تا از دیدن آنها به یادش بیاید. خیابانها و خانه های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آنها فدا کند در نظر مجسم کرده بود. اجازه ای را که فرناندا از او دریغ داشته بود، خودش به خودش داده بود، آن هم فقط برای یک سرتبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین، فاصله یازده بلوک ساختمانی را که خانه را از خیابان باریکی که در آن خواب تعبیر می کردند جدا می کرد، بدون توقف پیمود و نفس زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که بسختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زباله دانی کتابهای مستعمل شبیه بود تا به یک کتابفروشی. کتابها با بینظمی، در قفسه های موربانه خورده و گوشه های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می بایستی محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی سیز درازی که پوشیده از توده های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نثری پر حوصله، با حروفی ارغوانی رنگ و دستخطی غیر محلی، روی صفحات جدا شده از یک دفترچه دبستانی چیز می نوشت. سر زیبایی داشت و سوهای نقره ای رنگش مثل پرطوطی به پیشانی اش ریخته بود. چشمان آبی رنگش با هوش و نزدیک به هم بود و از سهربانی سردی حکایت می کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست برداشته تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن توده به هم ریخته در باز یافتن پنج جلد کتابی که دنبالش می گشت دچار اشکال نشد زیرا کتابها درست در محلی بود که سلکیادس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه ای بگوید کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به دست برد اسپانیولی داد. مرد، کتابها را ورنده از کرد، پلک چشمانش مثل دو صدف از هم باز شد، شانه بالا انداخت و با لهجه خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده ای.» و کتابها و ماهی کوچولو را به دست آئورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها

بی‌انتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نه‌او و نه فرناندا هیچکدام هرگز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان یک تبادل تصورات است و بس. خوزه آرکادیو بمحض ورود به رم، مدرسهٔ طلاب را ترك کرد و همچنان به افسانهٔ اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیهٔ هنگفتی که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و فقری که در آلونکی از آلونکهای محلهٔ تراستوره* با دو تن از دوستانش در آن شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامهٔ فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی سرگ نوشته شده بود، باقیماندهٔ شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل ربه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیتنامهٔ فرناندا که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش نبود، مبل و اثاثیهٔ شکسته و علفهای روییدهٔ روی ایوان به‌او فهمانده بود که تا ابد، دور از نور الماسگون و هوای مدهوش‌کنندهٔ بهار رم در داسی‌رهایی ناپذیر افتاده است. در بیخوابیهای ناشی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خانهٔ پراسایه که آشوب‌پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند - و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست سردگانی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند در امان باشد. به‌او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی قدیسین خبرش را به من می‌رسانند.» شبهای آلوده به وحشت بچگی‌اش به آن گوشهٔ اتاق منحصر شده بود و در آنجا تا فرا رسیدن وقت خواب در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانهٔ چشمان شیشه‌ای قدیسین، روی چهار پایه‌ای بیحرکت می‌ماند. شکنجهٔ بیهوده‌ای بود چرا که او از همان زمان از هر چه احاطه‌اش می‌کرد وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به وحشت بیفتد: زنده‌های کوچک که خون را ناپاک می‌کردند، زنده‌های خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند، خروس جنگی که باعث سرگ سردها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید، سلاحها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و محکوم به بیست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدار که عاقبتش فقط یأس و جنون بود، و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم بی‌انتهایش آفریده بود و ابلیس آن را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوسهایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازشهای آمارانتا در حوضچهٔ حمام

را خوانده، باید اسحق کور^۴ باشد، پس مواظب باش چکار داری می‌کنی.»
خوزه آرکادیو اتاق خواب همه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل و حریر دور تخت‌خواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. حمام متروک را بار دیگر به راه انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاهرنگ پوشیده شده بود. اسپراتوری رو به ویرانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرها و مصنوعي و جواهرات ارزانیتمت منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به نظر می‌رسید او را ناراحت می‌کند، قدیسین روی محراب خانوادگی بود. یک روز بعد از ظهر همهٔ آنها را در آتشی که در حیاط پیاورد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت یک رب‌دوشامبر نخ نما می‌پوشید که رویش چند اژدهای طلایی داشت و سرپاییهایی که به پا می‌کرد منگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، چنان سراسمی بجا می‌آورد که بخاطر دقت و طولانی بودن، یادآور استحسانهای رسدیوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی که در سه شیشهٔ سرسین همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و دو ساعت تمام، گیج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آنجا می‌ماند. چندی پس از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر لباس گرمی بود تنها کت و شلوارش هم بود. در عوض شلوارهای چسبانی به پا می‌کرد که به شلوارهای پیتر و کرسی در موقع درس رقص شباهت داشت و پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستدوزی کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباسهایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با رب‌دوشامبر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعد از ظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان می‌رفت و تا دیر وقت شب بر نمی‌گشت. آنوقت به گشتن مضطربانهٔ خود در خانه ادامه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس‌نفس می‌زد و به آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدیسین در هالهٔ روشنایی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به خاطر داشت. بارها، در گرمای کشندهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوشهای توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های سرسین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دل‌تنگی تبعید به صورت دلخواه در می‌آمد. بر خلاف آنورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن را در حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با داستانهای

۴. Isaac il Cieco: منظور Jorge Isaacs نویسندهٔ کلمبیایی (۱۸۳۷-۹۵) است. -۲-

که بین رانهایش را پودر سی‌زد، او را از شر آن وحشت نجات می‌داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدم دیگری می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی‌کرد بلکه دندانهایش را با خاکه زغال می‌سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخنهایش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرنی که از سراسر جهان به‌رم آمده‌اند دعا می‌خواند، همه از زیبایی دستهایش غرق در حیرت شوند، و او را در ادوکلن غرق می‌کرد تا بدن و لباسهایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو^۶ پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوارنطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دستهای پاپ که گویی در قلیا فرو رفته‌اند، و درخشش کورکننده خرقه‌های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

نزدیک به یک سال پس از بازگشت به‌خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدانها و لگن طلا را فروخت اما در لحظه حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی‌اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به‌خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعد از ظهر با آنها به‌خانه می‌آمد و در همان حال که آنها در باغ طناب‌بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی مبلهای سالن معلق می‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به آنها درس خوشرفتاری و ادب می‌داد. در آن زمان دیگر شلوارهای چسبان و پیراهنهای ابریشمی نمی‌پوشید بلکه لباسهای عادی را که از مغازه عربها خریده بود به‌تن می‌کرد. با این حال هنوز حالت خماری و پاپوار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه‌ها درست مثل زمان ممه و همشاگردیهایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازه‌خوانی و رقصهای فلاسکوی آنها شنیده می‌شد. خانه به‌صورت یک مدرسه بی‌انضباط در آمده بود. آنورلیانو تا وقتی پسر بچه‌ها در اتاق سلکیادس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به‌حمله آنها نداده بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به‌زور در اتاق را باز کردند و از دیدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میز کار مشغول کشف رمز مکاتیب بود، وحشت کردند. جرأت نمی‌کردند داخل اتاق شوند ولی همانطور دور و بر اتاق می‌پلکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل می‌کردند و زمزمه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به‌اتاق پرتاب می‌کردند و یک بار در و پنجره اتاق را از بیرون می‌خکوبی کردند و یک نصفه روز طول کشید تا آنورلیانو توانست بزور در

۶. Castelfandolfo : ویلای تابستانی پاپ، در نزدیکی رم.

را از داخل باز کند. بچه‌ها، که از اینکه کسی تنبیهشان نمی‌کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آنورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا مکاتیب را نابرد کنند ولی همینکه به آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فرشته‌وار اوراق را از زمین بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا معلق نگاه داشت تا آنورلیانو برگشت و مکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگتر که با اینکه در سنین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به‌پا می‌کردند، به‌آراستن خوزه آرکادیو می‌پرداختند. زودتر از سایرین به‌آنجا می‌آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حوله‌های داغ، و گرفتن و تمیز کردن ناخنهای دست و پای او می‌گذراندند و سرپایش را با ادوکلن معطر می‌ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او، غوطه‌ور در آب، به‌آماراننا فکر می‌کرد. سپس او را خشک می‌کردند و بدنش را پودر می‌زدند و به او لباس می‌پوشاندند. یکی از پسرها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه‌ای بود در خانه می‌خواست. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در بیخوابیهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می‌کرد و در تاریکی خانه با او می‌گشت. یک شب که در شاه‌نشین، جایی که اورسولا می‌خواست، بودند از میان ترکهای سیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند، گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود، کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی محلی که همیشه تخته‌خواب اورسولا آن را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب مخفیانه‌ای را که آنورلیانو دوم با آن حفاریهای دیوانه‌وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم سسی بسته شده بود. درون کیسه‌ها، هفت هزارو دویست و چهارده سکه طلا پیدا کردند که در تاریکی چون عنبر می‌درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به‌جای اینکه با آن ثروت سرشار به‌رم برگردد و به‌آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود برسد، خانه را به‌بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده‌ها را با پرده‌های مخمل نو عوض کرد و پرده‌های دور تخته‌خواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه‌های اتاق ناهار خوری را با سرباهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. البار متروک بار دیگر گشوده شد تا شرابها و لیکورهای را که خوزه آرکادیو در صندوقهایی که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

داد: «من در خیابان کاری ندارم.»

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در مکاتیبی که رفته رفته موفق به کشفشان می‌شد خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آنها را نمی‌فهمید. خوزم آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و سربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به مکاتیب چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی محدود و سرموز می‌دانست، ولی در عوض توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصله کشف رمز اوراق مکاتیب، شش جلد دایرةالمعارف را مثل رسان از صفحه اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آنورلیانو می‌توانست آنچنان درباره رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آنورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز معلوم است.» آنورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خانه تنگ شود و از حالت محقرانه اتاق ملکیداس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم-خون از دوستی خیلی بدور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند-تنهایی که آنها را، همانطور که از هم جدا می‌کرد، به همدیگر پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی که او را دیوانه می‌کرد از آنورلیانو کمک می‌گرفت و آنورلیانو بنویه خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آمارانتا اوسولا را که همیشه سر وقت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او ممنوع شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روز گرم و خفه کننده، هر دوی آنها به شنیدن سرو صدای کوفتن در، وحشتزده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه‌رو بود که چشمان درشت سبز رنگش به او حالتی درخشان و روح مانند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره، کفشهای از هم در رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اثاثیه‌اش را در آن ریخته بود و برشانه انداخته

از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد، در آنجا نگاه دارند. شبی، او و چهار پسر بزرگتر ضیافتی برپا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچه حمام را خالی کردند و آن را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حبابهای معطر شناور شدند. خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شامپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده‌ها را ازجا کردند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آیینة کریستال خوردند و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تختخواب پرده‌های دور تختخواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذتهای ممنوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آنها را دید که در اتاق خواب خردشده، همه با هم و سراپا برهنه خوابیده‌اند. نه به خاطر صدماتی که به اتاق وارد آورده بودند بلکه بخاطر نفرت و ترحمی که در خلاء آن جشن نسبت به خود حس می‌کرد دیوانه خشم شد و از ته یک صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود یک شلاق نه سر برداشت و همچنانکه دیوانه وار نعره می‌زد بدون ترحم شلاق را به جان آنها کشید و از خانه بیرون‌شان کرد؛ کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی‌کرد. چنان منقلب شد که حمله آسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید، درست مثل این بود که او جان می‌کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود، به اتاق آنورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او گردی را بخرد که می‌بایستی در چنین مواقعی استنشاق می‌کرد. و اینچنین بود که آنورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه کوچکی رسید که ویترینش گرد و خاک گرفته بود و ظرفهای کاشی‌اش برچسبهای لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانه نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروک که با لامپهای زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول کنجکاوی را در آنورلیانو بیدار کند. خوزم آرکادیو کم کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله وارد شد. پاهایش را که از بس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌اعتنائی‌اش نسبت به جهان چندان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود، آنورلیانو جواب

بود، قیافه گداها را به او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازه زندگی کردن داد غریزه دفاع نبود و چیزی جز عادت به وحشت به شمار نمی آمد. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکتبی در زندگی طولانی و پر خطر سراپاگریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند؛ خانه ای که در شبهای زندگی در حال فرارش، به عنوان آخرین نقطه پناه زندگی خود به آن فکر کرده بود. ولی خوزه آرکادیو و آئورلیانو او را به خاطر نمی آوردند. به تصور اینکه او ولگردی بیش نیست از خانه بیرونش کردند و به خیابانش انداختند. آنوقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده رو مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرو رفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسر بچه ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می رساند که چهار پسری که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کاشی های سقف حمام به پایین پریدند؛ بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، همانطور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آنقدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حبابهای سرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی مانندش، رنگ پریده و ساکت به عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز بعد از ظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آئینه های معطر حوضچه غوطه ور بود. بزرگ، باد کرده، و هنوز در فکر آمارانتا فقط آنوقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه مندی شد.

آمارانتا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که برنسیم دریایی سوار بودند، در حالی که قلاده ای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می کشید وارد شد؛ بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردن بند سرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانویش می رسید؛ انگشترهای زمرد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوشها جمع کرده بود. سردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر اندام بود و اهل بلژیک و مسن تر از او بود، حالتی ملوانی داشت. آمارانتا اورسولا همینکه در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می کرده است طولانی و ویران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت، گفت: «پروردگارا! چقدر جای زن در این خانه خالی است!»

آنقدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا که وقتی به مدرسه می رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنجهای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه، و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دو چرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه ای گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلن سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنه کتانی که شوهرش به اضافه سایر لوازم مورد احتیاج موتور سواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. سورچه های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فرار داد. بوته های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرزه را از ریشه در آورد و در گلدانهای روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل ساز و عمله و بنا خبر کرد که شکافهای کف زمین را پوشانند و درها و پنجره ها را سر جای شان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج

ما کوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یاد آوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی شود که در جزایر فورتوناته^۱ توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ما کوندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصمیمات بی‌شمار و بی‌نتیجه او بود. پرندگان رفته‌رفته ازدیاد می‌یافتند و آمارانتا اورسولا جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، بمحض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آنها را به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود علاقه‌مند کند. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقفها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آواز خواندن وادار می‌کرد تا بلکه صدای آواز آنها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند، زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار می‌کردند و در آسمان چرخ می‌زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوناته می‌گشتند. آمارانتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم‌گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی برپا کند، هنوز معتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوده به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن^۲، سواظب بود که برخلاف عقیده او چیزی نگوید - گرچه در آن ظهر کشنده‌ای که از قطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دل‌تنگی بوده است. به اطمینان اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دو چرخه را روی هم سوار کند. در عوض در لابلای تار عنکبوت‌هایی که عمله‌ها از دیوارها گرفته بودند به شکار تخم‌های درشت‌پر داخت. ساعاتی طولانی تخمها را با ناخن از هم باز می‌کرد و با ذره بین به تماشای عنکبوت‌های بسیار ریزی که از تخمها بیرون می‌ریختند، می‌پرداخت. چندی بعد وقتی یقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دو چرخه را که چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی که از آن منطقه به دست می‌آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی مربا می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیژ^۳، جایی که دوره عالی حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود، می‌فرستاد. وقتی سوار دو چرخه می‌شد، شلوار ورزش و

سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دوره پیاوولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچ موقعیتی آنچنان آماده آواز خواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیاء و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربه جارو خاطرات سوگوارانه و توده‌های اشیاء بیهوده و لوازم خرافاتی را که در گوشه و کنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطره اورسولا نگاه داشت، عکس رم‌دیوس در سالن بود. غش غش می‌خندید و فریاد می‌زد: «ببینید چه تیکه‌ای! یک مادر بزرگ چهارده ساله!» وقتی یکی از بناها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها یافتن گنجی است که از خود بجای گذاشته‌اند، او خنده ز سر داد و در جواب گفت که خوب نیست مردها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که آنورلیانو با ورود او به خانه نمی‌دانست چه کند. آمارانتا اورسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدم‌خوار عزیز من چه بزرگ شده است!» پیش از آنکه آنورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامافون دستی که با خود آورده بود صفحه‌ای گذاشت تا رقصهای جدید و مد روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کتیفی را که از سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به او رسیده بود، دور بیندازد، و پیراهنهای روشن - رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدتها می‌گذشت و او از اتاق ملکیداس بیرون نمی‌آمد، او را بزور به خیابان می‌فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام نشدنی بود و زیبایی تحریک‌کننده رم‌دیوس خوشگله را تا اندازه‌ای به ارث برده بود. در اختراع مد استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد که به وسیله پست به او می‌رسید، فقط به این درد می‌خورد که بفهمد در مدلهایی که خودش قبلاً طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارانتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به همان ترتیبی پیش می‌رود که او تصورش را می‌کرد. مشکل می‌شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به شهری چنان مرده که رفته رفته زیرگرد و خاک و گرما مدفون می‌شد، بازگشته است - آنها هم با شوهری که آنقدر پول داشت که می‌توانست در هر کجای جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد طوق ابریشمی گردنش را به هر جا می‌خواهد به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضحتر شد چون تمام نقشه‌هایی که می‌کشید نقشه‌هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می‌گرفت تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در

۱. Fortunate؛ نام پیشین جزایر قناری - م.

جورابه‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت و شلوار فوق‌العاده تمیز کتانی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به سر می‌گذاشت و یک عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوانی او را دوچندان می‌کرد و سیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی اراده قوی در سعادتمند کردن زنش و داشتن کلیه صفات برجسته یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت هر کس این مرد چهل ساله را می‌دید که آنچنان بدقت لباس پوشیده است و به گردن خود رویان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هر دو از آنها از همان آغاز آشنایی هر وقت شهوت عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در نامناسبترین جا، به عشقبازی می‌پرداختند. منتهی گذشت زمان و موقعیتهای غیر عادیتر شهوت آنها را عمیقتر و غنیتر کرده بود. گاستن علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و معشوقه‌اش را به کشتن بدهد، آن هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بودند در یک مزرعه پر از گل بنفشه عشقبازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی که با طیاره ورزشی بر فراز مدرسه آمارانتا اوسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به سینه پرچم ساختمان بر نخورد مانووری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود از دم به سیمهای برق آویزان شد. از آن پس، گاستن بدون اینکه به دست‌وپای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد هر پایان هفته به شبانه روزی مذهبی که آمارانتا اوسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد، و مقرراتش بر خلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد متری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زمین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اوسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشنترین و آرامترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسمهایشان به جای آئورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو^۴ و گنزالو^۵ و دختری که

اسمش به جای رمادیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به صورت دلخواه در آورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به خاطر می‌آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همانگونه که به خیال اینکه هوس زودگذری است با قلاده ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه چیز را حل خواهد کرد ولی هنگامی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا اوسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدولهای مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن آنجا نمی‌توانست آب و هوا را بهانه کند زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که بخوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آبهای گرم دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یکبار، یکجا هشتاد و دو تخم ایگوانا خورد. آمارانتا اوسولا بر عکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخزده و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آنها تغذیه می‌کرد. همچنان لباسهای اروپایی می‌پوشید و گرچه نه به جایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد. هنوز مجله‌های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصله تمجید و تعریف از دامنهای کوتاه و کلاههای آستر شده و گردبندهای هفت رنج او را نداشت. چنین به نظر می‌رسید که راز آمارانتا اوسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه را که شخصاً بوجود می‌آورد حل می‌کرد و به هزاران چیز و رسی رفت تا روز بعد آنها را درست کند. سبب و سواس فرناندا و عادت ارثی خراب کردن و از نوساختن خانوادگی. روحیه ضیافت پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به سالن می‌کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت یا روی صندلیهای راحتی و یا روی زمین، کارشان به عشقبازی می‌کشید. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می‌ساخت نداشتن بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود احترام می‌گذاشت: بچه‌دار نشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای پر کردن ساعات مرده خود، صبحها را با آئورلیانو خجالتی در اتاق ملک‌یادس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های

خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته مستقر شدن دائمی او را در ماکوندو امکان‌پذیر می‌ساخت، چندین بار به مرکز استان رفت و با مقامات مربوط سلاقت کرد و جوازهای لازم را گرفت و قرارداد های انحصاری را بست. در عین حال به‌مکاتبه خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتبه‌ای که بی‌شبهت به‌مکاتبه فرناندا و پزشکان نامرئی نبود. عاقبت موفق شد آنها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیکترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیریها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌در پی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابانها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صداهای نسیم باشد.

گرچه خود آنورلیانو متوجه نشده بود ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را بکلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه آرکادیو مشتری دایمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او بوجود آمد و بدون ترس و وا همه به آشنا شدن با شهر پرداخت. از خیابانهای متروک و سلواز گرد و خاک سی‌گذشت و باعلاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های روبه‌ویرالی و توره‌های فلزی پنجره‌ها را که زنگ‌زده بود و باحمله پرندگان مرده خرد شده بود، و مردم خم شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکننده منطقه شرکت سوز را در نظر مجسم کند - جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفشهای کهنه زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه که زنی دوردست و مضطرب به انگلیسی می‌گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب تمام شده، سه هزار جسد را به دریا افکنده بودند و شرکت سوز آنجا را ترک کرده بود و ماکوندو، عاقبت پس از سالها، آرامش خود را بازیافته بود. در ولگردیهای خود به محله فاحشه‌ها کشانده شد؛ جایی که در گذشته برای خوشگذرانی دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون تبدیل به خیابانهای پیچاپیچی شده بود که از خیابانهای دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر و فقط چند لاسپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود؛ رقاصخانه‌های خالی که با گل‌های کاغذی زینت یافته بود و درون آنها، بیوه‌زنهای بی‌کس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گرامافونهای بوقی خود منتظر بودند. آنورلیانو موفق

دور افتاده کشور خود که او چنان با آنها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توانسته است معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرةالمعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او داد: «همه چیز معلوم است.» علاوه بر سانسکریت، زبانهای انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فرا گرفته بود. در آن زمان بعد از ظهرها از خانه خارج می‌شد و آمارانتا اورسولا مبلغی به عنوان پول توجیبی هفتگی به او می‌داد؛ از این رو اتاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیولی به نظر می‌رسید. تا شب دیر وقت با ولع چیز می‌خواند. گاستن مطمئن بود که او آن کتابها را به این منظور نمی‌خرد که چیزی از آنها یاد بگیرد بلکه فقط می‌خواهد معلومات خود را با محتویات آنها مطابقت دهد زیرا هیچ چیز بیش از مکاتیب مورد علاقه او نبود و بیشتر ساعات صبح را به مطالعه آنها می‌پرداخت. هم گاستن و هم زنش هر دو خیلی مایل بودند او را به زندگی خانوادگی داخل کنند ولی آنورلیانو مردگوشه‌گیری بود و هاله سرسوزی که دورتادورش را گرفته بود به سرور زمان غلیظتر می‌شد. چنان نفوذ ناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شد برای پر کردن ساعات مرده خود به دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آنوقت بود که به فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به وجود بیاورد. پروژه جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاد بود، ولی نه در ماکوندو بلکه در کنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه‌گذاری کرده بودند. ازدواج، و تصمیم او جهت گذراندن چند ماهی در ماکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اورسولا خیال دارد کمیته‌ای جهت اصلاحات عمومی بر قرار کند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند به او می‌خندد، فهمید که جریان خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرد به طول خواهد انجامید. از این رو به تصور اینکه در کارائیب نیز می‌تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شده خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی شد که در آن زمان به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می‌رسید. مسیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی‌فهمید که عملیاتش که آنقدر به فعالیت‌های مستر هربرت شباهت داشت رفته‌رفته اهالی شهر را سخت ظنین می‌کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند بلکه منظورش کشت درختان سوز است. با

دید عشق به خود می پیچید. زن و شوهری که هرگز از عشقبازی سیر نمی شدند یک شب در فاصله دومتري بستر او، در کارگاه زرگری، بطریها را شکستند و روی میز، در دریاچه ای از اسید مورباتیک عشقبازی کردند. آنورلیانو لحظه ای نخوابید. فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریست. اولین شبی که در سایه درختان بادام به انتظار نیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به وجودش فرو می رفت و یک پزو و پنجاه سنتاوو را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می فشرد. این پول را بخاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می خواست او را به نحوی در ماجرای خود شریک کند و به لجن بکشانند. نیگرومانتا او را به اتاق خود که با شمع روشن شده بود، برد. به سوی تخت سفری خود که سلاسه هایش با عشقهای کثیف لکه دار شده بود. او را به بدن خود کشاند، به بدن ماده سگ وحشی خود، به بدنی سنگ شده و بی روح که آماده بود تا هر چه زودتر شیره او را مثل یک پسر بچه متوحش بیرون بکشد و در عوض ناگهان مردی را یافت که قدرت فوق العاده اش وجود او را از داخل مثل زلزله ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آنورلیانو صبحها به کشف رمز مکاتیب مشغول می شد و موقع خواب بعد از ظهر به اتاق رخوت انگیزی می رفت که نیگرومانتا در انتظارش بود تا به او یاد بدهد که چگونه ابتدا مثل کرم و بعد مثل حلزون و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشقبازی کنند. سپس نیگرومانتا او را رها می کرد و به انتظار عشقهای ولگردانه، در بستر خود دراز می کشید. چندین هفته گذشت تا آنورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگرومانتا یک نوع کمر بند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه آغازی داشت و نه پایانی چون با او به دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. تقریباً همیشه در فواصل عشقبازیهای خود، همانطور سراپا برهنه در رختخواب غذایی خوردند. در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخهای ریز شیروانی زنگ زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین بار بود که نیگرومانتا یک فاسق ثابت داشت. غش غش می خندید و او را امتحان خوردکن صدا می کرد. کم کم عاشق او می شد که آنورلیانو عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد. عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته بود چاره اش کند. تجربه همانطور که افقهای عشق را در مقابل او می گشود، به همان نسبت هم درون او را در هم می پیچید. از آن پس، گرچه نیگرومانتا او را با همان حرارت سابق می پذیرفت ولی او را مجبور به پرداخت می کرد و چون آنورلیانو پول نداشت، آن را به حسابش می گذاشت. حساب را با عدد

نشد کسی را پیدا کند که خانواده او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را هم کسی به خاطر نمی آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاه پوست سیاهپوستان اهل آنتیل بود و موهای پنبه ای سرش یک حالت نگاتیف فیلم عکاسی به او می داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانه شامگاهی را می خواند. آنورلیانو به زبان محلی مشکل او که در عرض چند هفته یاد گرفته بود با او صحبت می کرد و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نواده او می پخت شریک می شد. نواده اش یک زن سیاه پوست عظیم الجثه بود که استخوانبندی درشتی داشت: لمبرهایش مثل مادیان و پستانهایش مثل خرپزه بود و سر مدورش که با موهای همانند سیم خاردار پوشیده شده بود مانند کلاه خود یک جنگجوی قرون وسطی به نظر می رسید. اسمش نیگرومانتا بود. آنورلیانو در آن دوره با فروش کارد و چنگال نقره و شمعدانها و سایر اشغالهای خانه امرار معاش می کرد. وقتی بی پول می شد (که اغلب چنین بود) به بازار می رفت و کله مرغهایی را که مردم دور می ریختند جمع می کرد و به نزد نیگرومانتا می برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ بپزد. وقتی جد پیر در گذشت، آنورلیانو دیگر به خانه آنها نرفت ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاه رنگ میدان ملاقات می کرد. او، با آن سوتهایی که می کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می کرد. آنورلیانو اغلب با او می ماند و به زبان خودش با او در باره سوپ کله مرغ و سایر غذاهای خوشمزه فقیرانه صحبت می کرد. خیلی دلش می خواست بیشتر از آن پیش او بماند ولی او می گفت که حضور او مشتریها را فراری می دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایه دلتنگی دوجانبه بود، با این حال با او نمی خوابید. و اینچنین، وقتی آمارانتا اورسولا به ما کوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آنورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می دید، و مخصوصاً موقعی که رقصهای جدید مد روز را به او یاد می داد، آنورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوانهای خود احساس می کرد که جدش، وقتی پیلارترنرا در انبار برایش فال ورق می گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب بیش از پیش در مطالعه سکاتیب فرو رفت و سعی می کرد از ستایشهای معصومانه خاله خود که شبهای او را در هاله اندوه می پیچید بگریزد. ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می کرد، بیشتر منتظر صدای غش غش خنده او می ماند. در انتظار فریادهای شادی گریه وار و آوازهای حقشناسانه او در هر ساعت و در هر گوشه خانه، از

رفته بود، آن بحثهای طولانی که ساعت شش بعد از ظهر در کتابفروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در فاحشه‌خانه‌ها به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هرگز به مغزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که اینگونه قضاوت بدون شک از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعد از ظهر روزی که آئورلیانو در باره سوسک بحث کرد، دنباله بحث به خانه دخترانی کشیده شد که از زور گرسنگی بغل این و آن می‌خوابیدند. فاحشه‌خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومه شهر بود. صاحبش خانم رئیسی بود که از بس در را باز و بسته کرده بود به وسواس این کار مبتلا شده بود. لبخند ابدی‌اش گویی از خوشبختی و شتاب‌وری مشتریان به وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی اشیاء ملموس نیز واقعیت نداشت. صندلیهایی که تا کسی رویشان می‌نشست از هم در می‌رفت؛ گرامافونی که داخلش خالی بود و مرغی در آن لانه کرده بود؛ باغ گل‌های کاغذی؛ تقویمی که مربوط به سالهای قبل از ورود شرکت سوز بود؛ قابهایی با عکسهای باسمه‌ای که از مجلاتی بریده شده بود که هرگز به چاپ نرسیده بود. حتی فاحشه‌هایی که وقتی خانم رئیسی صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دویدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند؛ بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گلدارشان متعلق به سوقی بود که پنج سال کوچکتر بودند، و آنها را با همان معصومیتی که به تن کرده بودند از تن در می‌آوردند. در بحبوحه عشق‌بازی، وحشتزده می‌گفتند که: «ای داد و بیداد! بین طاق اتاق چه ترک‌هایی خورده.» و به محض اینکه یک پزو و پنجاه سنتاوی خود را از خانم رئیسی می‌گرفتند با آن یک قطعه پنیر و یک تکه نان می‌خریدند که خود خانم رئیسی بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پنیر هم حقیقی نیست. آئورلیانو که در آن زمان، افق جهانش از سکاتیب ملکیداس آغاز می‌شد و در بستر نیگرومانتا خاتمه می‌یافت، در آن فاحشه‌خانه خیالی، داروی ریشه کن‌کننده کمرویی خود را جست. ابتدا نمی‌توانست کاری بکند چون درست در بحبوحه عشق‌بازی خانم رئیسی وارد اتاق می‌شد و زیبایی او و همبسترش را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موفق شد با آن بدبختیهای دنیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از شبهای دیگر حالش خرابتر بود در اتاق پذیرایی کوچک لخت شد

نمی‌نوشت بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت. طرفهای غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیه سایه‌های میدان قدم می‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان می‌گذشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع مشغول صرف شام بودند سلام سریعی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند در اتاق را به روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش در آمد و سپس انفجار سعادت‌پر از لذتی را انتظار می‌کشید که شبهای خانه را لبالب می‌کردند. زندگی آئورلیانو، دو سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین می‌گذشت و تا بعد از ظهر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همانطور بود. در آنجا چهار پسر یاوه‌سرا یافت که بر سر طرق مختلف از بین بردن سوسک در قرون وسطی سخت جروبحث می‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقه آئورلیانو نسبت به کتابهایی که فقط بدای محترم آنها را خوانده بود آگاه بود، با نوعی بدجنسی پدران او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند شرح داد که سوسک، قدیمیترین حشره بالدار روی زمین، از زمان انجیل قربانی لنگه کفش بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق‌العاده‌ای دارد، یکهزار و ششصد و سه‌نوع آن در مقابل قدیمیترین و قویترین و بیرحمانه‌ترین طرقي که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود - به انضمام خود بشر - جان سالم بدر برده است. همانگونه که غریزه زادوولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزه واضح و مبهم کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم بدر ببرد صرفاً به این خاطر بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرنهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن سوسک نور خورشید است.

این تعریف دایرةالمعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسمهایشان آوارو، خرمان، آلفونسو، و گابریل^{۱۱} بود. اولین و آخرین رفقای که در عمرش پیدا کرد، برای سردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق سسطور کتابی فرو

۷. Beda, el Venerable. راهب آنکولوماکون ۲۲۵-۶۲۲ م.

8. Alvaro 9. German 10. Alfonso 11. Gabriel

و لخت مادر زاد یک بطری آبجو را روی آلت معجزه گر خود گذاشت و در خانه به راه افتاد. اینگونه خوشگذرانیها را در آنجا مرسوم کرد و خانم رئیس بی آنکه اعتراضی بکند و بی آنکه آنها را باور کند با لبخند ابدی اش آنها را پذیرفت. درست مثل موقعی که خرمان می خواست آنجا را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفونسو یک طوطی را خفه کرد و آن را در قابلمه سوپ جوجه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آئورلیانو حس می کرد که چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد، و به آنها طوری فکر می کرد که گویی یک نفرند، با این حال به گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در شبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آئورلیانو را باور کرد. حتی خانم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان دخالت کند با حرارت خانم رئیسانه اش گفت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا - که در حقیقت همان وقتی که در باره اش صحبت می کردند، اسم او را شنیده بود - صرفاً یک شخصیت افسانه ای بوده است که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه ای در دست داشته باشند. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدومارکز بود. هر وقت درباره قتل عام کارگران صحبت می شد، این تردید خاطرات و خیمر می شد. هر وقت آئورلیانو به این موضوع اشاره ای می کرد که نه تنها خانم رئیس بلکه حتی کسانی که سن شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویت و آگنی حامل اجساد را رد می کردند و اصرار می ورزیدند که، از همه این حرفها گذشته، این جریان در پرونده های قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت سوز هرگز وجود نداشته است. و اینچنین، آئورلیانو و گابریل بانوعی همدستی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می دیدند در خلاف جهت جزو زمانه گم شده اند و تنها چیزی که باقی مانده است دلتنگی است. گابریل هر جا که خوابش می آمد می خوابید. آئورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خواباند ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت و آمد مردگان بخواهد. او را به خانه نیگرومانتا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به اتاق خواب خود می برد و با ناخن، حساب او را پشت در، در جای کمی که از بدهیهای آئورلیانو باقی مانده بود با خطوط عمودی علامت می گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشنده کتابهای نایاب، یک شب آنها را وادار کرد تا با مطالعه کتابهایش، سی و هفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه اسکا نش را داشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت، و گیج از افسون جهانی که استبداد فرناندا برای او ممنوع کرده بود، درست موقعی که داشت متوجه می شد که مکاتیب با پیشگوییهای منظم نوشته شده اند، از کشف رمز آنها دست شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون صرف نظر کردن از فاحشه خانه انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به اتاق ملکیداس باز گردد. این جریان موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیما را شروع کرده بود و آسارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدمخوار، بار دیگر به غار برگشتی.»

با پوشیدن لباسی که خود آن را طرح کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلاده ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش به نظر می رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آسارانتا اورسولا آرنجهایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوانهایش را شنید. نظرش به مکاتیب جلب شد. آئورلیانو در حالی که سعی می کرد بر - انقلاب درونی اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می رفت، و بر خاطره ای که داشت او را مبدل به یک ماهی هشت پای سنگی می کرد غالب شد و برای او در باره سرنوشت زاهدانه علمای سانسکریت، در باره اسکانات علمی دیدن آینده از میان زمان - درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییهایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا^{۱۲} که توسط سان امیلیانو^{۱۳} پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۲. Cantabria: کره های منطقه ای به همین نام، در شمال اسپانیا. - م.

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او که درست ضد رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه جو متوجه شد که حتی آن چشم براه هواپیما ماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آنقدر هم که نشان می دهد ساده نیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دازد همسر خود را با موافق نشان دادن دایمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگوید و کمی هم قیدوبند به وجود بیاورد و چنان او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدانهایش را ببندد و به اروپا بر گردد. ترحم اولیه آئورلیانو به نفرت شدیدی مبدل شد. نقشه گاستن به نظرش موزیانه و در عین حال مؤثر می رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود سووژن او را مسخره کرد. او نفهمیده بود که در آئورلیانو حسی مهمتر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که می خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس تر از آنی که خفاش خوبی بشوی.»

آنوقت آئورلیانو طاقت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه های مشفقانه پر کرد و پنهانترین گوشه های قلب خود را به روی او گشود. روده بی انتها و زخمی و انگل وحشتناکی را که در قلب خود نگهداشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند می شده است و در زیر پوشهای او که در حمام آویزان می کرد تا خشک شوند، با یأس و خشم اشک می ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با نگرانی به نیکروسانتا التماس می کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش هق هق کنان بگوید گاستن گاستن گاستن، و با چه حيله ای شیشه های عطر او را می دزدیده است تا به سینه دخترهایی بزند که از زور گرسنگی به عشقبازی تن در می داده اند. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به سستی زبرد و زبرجد و استخوانهای سنگی و بدون حس مبدل شد.

مثل اینکه بخواهد تف کند گفت: «احمق! با اولین کشتی به بلژیک بروا هم گشت.»

در غروب یکی از آن روزها، آوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و به صدای بلند آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد: یک فاحشه خانه باغ -

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشت، به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می گرفت در دست گرفت و در همان حال که او به سوالاتش جواب می گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخزده ای که چیزی را به هم انتقال نمی داد. تا اینکه آمارانتا اورسولا از رویای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، سورچه ها!» آنوقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته های روی پوست فکر کند رقص کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه ای فرستاد، درست مانند بعد از ظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه ای از پدرش خدا حافظی کرده بود.

گفت: «بقیه اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراسوش کرده بودم که امروز باید به لانه سورچه ها آهک بریزم.»

هر وقت از آن طرفها می گذشت سری هم به اتاق ۱ می زد و همانطور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه ای پیش آئورلیانو می ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می خورد و این کاری بود که پس از اولین ماههای بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خوشنودی می کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب بیش از یک ساعت طول می کشید، او غرغر کنان در دلد می کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده اند؛ ولی کشتی وارد نمی شد و هر چه کمپانیهای کشتیرانی اصرار می کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتیهای جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می کردند که طیاره را فرستاده اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه هایش به آنها دروغ می نویسد؛ مکاتبه آنها به چنان سوو تفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل جهت روشن کردن قضیه و مراجعت با هواپیما پرداخت. با این حال، وقتی آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشه او نقش بر آب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می کرد. بعداً، وقتی در فاحشه خانه از ذات مردها اطلاعات عمیقتری به دست آورد، فکر کرد فروتنی گاستن از شهوت بیحد و حصر او سر چشمه می -

در عوض از مشتریها می‌خواست که برای دوست پسرش که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینوکو^۱ زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای مرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تفتیه روی لگنی نشانده بودندش که پر از مدفوع و الماس شد. آن فاحشه‌خانه حقیقی، با آن خانم رئیس مادرانه‌وشش، جهانی بود که آئورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعد از ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری بجز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک نفر بتواند گرهایی را که سینه او را می‌شکافت، از هم باز کند ولی در عوض تنها موفق شد با گریه‌ای گرم و آراسش بخش در آغوش پیلا رترنرا زار بزند. زن، گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوک انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را وادار به اعتراف کند که بخاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمیترین گریه تاریخ بشر را شناخت.

همانطور که او را تسلی خاطر می‌داد گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم کیست.»

وقتی آئورلیانو نام محبوبه خود را به او گفت، پیلا رترنرا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به بغبغوی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانواده بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آسوخته بود که تاریخ آن خانواده بطور اجتناب‌ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شد؛ چرخه‌ای که به دور خود می‌چرخید و اگر آن پوسیدن علاج ناپذیر پیش نمی‌آمد تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد.

لبخند زنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا می‌کشد.»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که آمارانتا اورسولا از حمام بیرون آمد. آئورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید. رب‌دوشامبری با چینهای نرم به تن داشت و حوله‌ای مثل عمامه به سر بسته بود. نوک پا او را دنبال کرد. از مستی تلوتلو می‌خورد. و درست در لحظه‌ای که او رب‌دوشامبر خود را کنار زد و بار دیگر از وحشت به دور خود جمع کرد، آئورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا اورسولا با وحشت، به اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه‌باز بود و آئورلیانو می‌دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه‌نویسی است.

زن بیصدا گفت: «برو بیرون.»

اسمش طفل طلائی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دو بیست حواصیل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیفهای کر کننده خود ساعت را اعلام می‌داشتند. دور تا دور پیست رقص، در محوطه سیمکشی شده، در بین گلهای کاملیای درشت جنگلهای آمازون، سرغهای ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به درشتی خوک و مارهایی دوازده زنگوله و لاکپشتی که لاک طلائی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگه زیبا و ناامید، در بین گلبرگهای خونین و صفحات موسیقی از مد افتاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشق‌بازی را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به یادگار گذاشته بود، بلد بودند. اولین شبی که آن چند رفیق به آن گلخانه اسیده‌های پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به سردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامتگذاری شده بود، حس کرد که زبان به‌مبدأ خود باز می‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آئورلیانو!»

داشت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را می‌دید؛ درست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یاس افتخار و تبعید نومیدی در نور چراغ دیده بود. در آن سپیده دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند؛ به سن عشق بدهید. پیلا رترنرا بود. سالها قبل، هنگامی که به سن صد و چهل و پنج سالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سالهای عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کرانه‌های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود. در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هایی که با داسها و تردیهای خصومت‌آمیز فالهای ورق او در آسوخته بود.

آئورلیانو، از آن شب، به سهربانیهایی دلسوزانه جدۀ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب بید خود می‌نشست و گذشته را به خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبختیهای خانواده و از شکوه بریاد رفته ما کوندو صحبت می‌کرد. آوارو با خنده پر سروصدای خود سوسمارها را می‌ترساند و آلفونسو از خود داستانهای عجیب و غریبی در می‌آورد که چطور هفته قبل، سرغهای ماهیخوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند از کاسه در آورده بودند. و کابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول عوضی نمی‌کرد و

آنورلیانو لبخندی زد و با دو دست او را مثل یک گلدان بگونیا از جا بلند کرد و بر تختخواب انداخت و با حرکتی وحشیانه رب دوشامبر را به تن او جر داد و قبل از آنکه بتواند مانع شود به درون پرتگاهی از برهنگی نظر انداخت که تازه شسته شده بود. پوست سراسر یکرنگ، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی اتاقهای دیگر، در نظر مجسم کرده بود دید. آمارانتا اورسولا با صداقت از خود دفاع می کرد و با زیرکی یک زن عاقل، بدن لغزنده و معطرش را مثل راسو از دست او کنار می کشید و سعی می کرد به شکم او ضربه بزند و با عقرب ناخهانش چهره او را بدرد ولی تمام این حرکات را هم او وهم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجره به تماشای غروب زیبای ماه آوریل مشغول است، مبارزه ای وحشیانه بود؛ نبردی کشنده اما خالی از هر گونه زد و خورد. حمله ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با وقار، بطوری که در طول مبارزه آنها، غنچه های گل اطلسی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، رؤیاهای هوانوردی خود را از یاد برد، درست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عمق یک آبی دان^۱ با هم آشتی می کردند. در حرارت آن مبارزه وحشیانه و در عین حال رسمی، آمارانتا اورسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان بیدلیل است که ممکن است خیلی بیشتر از سر و صدای جنگی که از آن پرهیز می کنند، باعث سوءظن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می کرد و بدن خود را آهسته آهسته تکان می داد. وقتی عاقبت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریک اند، نزاع به جست و خیز و حملات به نوازش مبدل شد. ناگهان، آمارانتا اورسولا، گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگامی که از آنچه خود او امکان پذیر ساخته بود به وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در مرکز قوه جاذبه خود متمرکز ساخت و برجا میخکوبش کرد. اراده دفاعی اش با نگرانی شدید ناشی از کشف اینکه سوتهای پرتقالی رنگ و گویهای ناسرئی که در فراسوی سرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند، از بین رفت. نقطه فرصت کرد دست خود را دراز کند و دنبال حوله بگردد تا بین دندانهایش بگیرد و نگذارد فریادهای گریه واری که دل و روده اش را جر می داد، از دهانش خارج شود.

پیلارترنرا، در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می کرد، در گذشت. بنا بر آخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت سرد، او را همچنانکه روی صندلی نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند، گذاشتند. دخترهای دورگه سیاهپوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند گوشواره ها و سنجاق سینه ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال سنگ قبری بی نام و بی تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گلهای کادلیای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدانهای خود که از داخل با شمایل قدیسین و عکسهای باسماهای مجلات و تصاویر معشوقهای دوردست و عجیب و غریبشان که الماس می ریدند یا آدسواران را می خوردند و یا در میان دریاها فراخ شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه های گذشته، درگور پیلارترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزاقیمت جنده ها می پوسید—همان ویرانه های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتابفروشی خود را به حراج گذاشت و مغلوب دلتنگی بهاری ابدی به دهکده مدیترانه ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشبینی کند. در بحبوحه عظمت شرکت سوز، از یکی از آن جنگهای متعدد فرار کرده بود و به ما کوندو آمده بود. هیچ کاری بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به فکرش نرسید و در آن کتابهای قدیمی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به چندین زبان می فروخت. و مشتریان اتفاقی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابها. ایشان را تعبیر کنند، کتابها را، گویی سرزباله باشند، با احتیاط ورق می زدند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه کننده کتابفروشی گذراند. با دستخط کج و معوج و در عین حال با دقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

فحش می‌داد و می‌گفت: «سادر قعبه‌ها، تف به هر چه قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن است.»

خرمان و آئورلیانو، به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق قفلی به جیبهایش سنجاق کردند. از کارهایی که می‌بایستی تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه او، بدون اینکه ملتفت بشود، شلواری را که نیمی از پولهایش در آن بود دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوقها را میخکوبی کرد و لباسهایش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلکهای صدف مانندش را پایین انداخت و با نوعی بیشرمی به انبوه کتابهایی که سالهای دوری از وطن خود را با آنها تحمل کرده بود، اشاره کرد و به دوستان خود گفت: «تمام این کتافتها را برای شما می‌گذارم!»

سه ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجودی که نامه‌ها تاریخ نداشت ولی ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیه همیشه خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر ماسور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوقها را در کابین خود نگاه دارد و کم مانده بود آنها را به دریا بیندازد، یا از حماقت خانمی که از شماره ۱۳ کابین خود سخت وحشتزده بود - نه از روی خرافات بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود - و از بردن یک شرطبندی در موقع صرف اولین شام، بخاطر اینکه توانسته بود سزه آب چشمه لریدا^۱ را در چغندرهای شام تشخیص بدهد، سخن گفته بود. با گذشت روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه کشتی دورتر می‌شد، اونیز غمگینتر می‌شد. دلتنگی او، حتی در عکسهایی که فرستاده بود نمودار بود. در عکسهای اول، با آن پیراهن اسپورت که شبیه پیراهنهای بلند سریشخانه‌ای بود، و با آن سوهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکسهای آخر یک پالتوی تیره رنگ پوشیده بود و شال گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگپریده و ساکت، روی عرشه کشتی که سوگورانه و خواب‌آلود، در اقیانوسهای پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرمان و آئورلیانو به نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترك کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می‌نوشت که همه چیز مثل سابق است:

۵. Lerida: شهری در اسپانیا.م.

دفترچه‌های دبستانی می‌کند چیز می‌نوشت. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که بنحوی مکاتیب سلکیادس را به خاطر می‌آوردند. از آن پس، تا وقتی آنجا را ترك کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری بجز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرقه‌ها و باد-بادکهای آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند آنها را به خواندن آثار سنکا^۱ و اووید^۲ واداشته بود. بانویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدتها با او هم اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستنش چندان لزومی هم نداشت: مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لباده خود یک پیراهن پشمی می‌پوشید که چهارده سال از تن در نیاورد، و آرنالدو دو ویلانو^۳ ملقب به نگرمانته^۴ از بچگی بخاطر نیش یک عقرب سردی خود را از دست داده بود. علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آسوخته بود، یک لوله از نوشته‌های او را، جهت ترجمه در جیب خود که همیشه سملو از بریده روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود گذاشت و یک شب، آن را در خانه دخترانی که از زورگرستی بغل این و آن می‌خوایدند، گم کرد. هنگامی که پیرسرد از این جریان با خبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و سرافعه راه نینداخت بلکه برعکس غش غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه آهن می‌خواستند سه صندوق را بعنوان کالا بفرستند او فحش را به جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به واگن مسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار بشود بشری در کوپه درجه یک سفر کند ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است.» قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیه مقدمات سفر، هفته بدی را گذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر می‌شد خلقش بیشتر به تنگ می‌آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض می‌شد. هرچه را در جایی می‌گذاشت، در یک جای دیگر ظاهر می‌شد، درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین ۳ قبل از میلاد تا ۶۵ میلادی.م.

۲. Ovid: شاعر لاتین ۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ میلادی.م.

3. Arnaldo de Vilano

۴. کسی که احضار روح می‌کند.م.

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی-های نیگروسانتا و هنوز در حال پاسخ به سؤالاتی یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می داد. آنورلیانو که اشتراک مجله به نامش بود، در پر کردن جواب سؤالات کمکش می کرد - گاهی در خانه او و گاهی در میان شیشه های دوا و محیط آغشته به بوی تفتور والرین، در تنها داروخانه ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس^{۱۱}، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می کرد. آخرین نشانه های یک گذشته نابود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می شد و هر لحظه پایان می گرفت، بی آنکه پایان گرفتنش تماسی داشت. فعالیت شهر به چنان مرحله را کدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعه آثار رابله^{۱۲} رهسپار پاریس شد، سجبور شد به راننده قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترکها جایی که عربها، با عادت هزاره ساله جلو در نشستن، رو به سرگ پیش می رفتند به دست فراسوشی سپرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه هارا فروخته بودند می گذشت و در ویتترینهای تاریک مغازه ها، فقط مانکنهای بدون سر دیده می شد. منطقه شرکت سوز که پاتریشیا - براون می کوشید تا در شبهای تحمل ناپذیر پراتویل آلاباسا، برای نوادگان خود تعریف کند، تبدیل به دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، در اثر ورم مفاصل و مرض بیخوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنانکه مارسولکها و موشها بر سر ارثیه کلیسا با هم می جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراسوشی کرده بودند، جایی که گرد و خاک و گرما چنان شدید بود که بسختی می شد نفس کشید، در خانه ای که از سر و صدای سورچه های سرخ، خواب در آن غیر ممکن شده بود، آنورلیانو و آمارانتا اوسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت ترین موجودات روی زمین. گاستن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشه محتوی نامه های خود را برداشت و رفت، به قصد اینکه، قبل از آنکه امتیازات او به گروهی خلبان آلمانی که پروژه ای سهمتر از پروژه او تحویل مقامات استان داده بودند و اگذار

در خانه ای که متولد شده بود حلزونهای صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و سزه ماهی دودی روی نان برشته، همان سزه همیشگی بود و آبشار دهکده، طرفهای غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می کرد. نامه هایش را روی صفحات کتابچه می نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی، و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه های نیروبخش، تبدیل به نامه های یک روستایی نوپید شد. در شبهای زمستان، وقتی سوپ روی آتش می پخت، او دلش برای حرارت پستیوی کتابفروشی و صدای وز وز خورشید در لابلای درختان بادام گرد و خاک گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب بعد از ظهر تنگ می شد - درست همانطور که در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شبهای زمستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتنگی که مثل دو آینه، روبروی هم قرار گرفته بودند پریشان شده بود. حس زیبای غیرحقیقی بودن را از دست داد و عاقبت به همه آنها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که درباره جهان و قلب بشری به آنها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس^۶ برینند و در هر جا هستند، همیشه به خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی ندارد و هر بهاری که می گذرد دیگر بر نمی گردد و حتی شدیدترین و دیوانه کننده ترین عشقها نیز حقیقی ناپایدار است. آوارو، اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هر چه داشت، حتی پلنگی را که در خانه اش بسته بود و مردم را می ترساند فروخت. با پولی که به دست آورد یک بلیط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کارت پستالهایی که از ایستگاههای بین راه برایشان می فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوپه قطار دیده بود، برای آنها توصیف می کرد، گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج محو می شد، پاره پاره می کرد و به دست باد فراسوشی می سپرد: سیاهپوستان آنی در سزارع پنبه لوئیزیانا^۷، اسبهای بالدار در مرغزارهای آبی رنگ کنتاکی^۸؛ عشاق یونانی در غروبهای جهنمی آریزونا^۹؛ دختری که پلوور قرمز رنگ به تن داشت و در کنار دریاچه ای در میشیگان^{۱۰} با آب و رنگ نقاشی می کرد و با قلم سوهای خود به او دست تکان داده بود - نه بخاطر وداع بلکه از روی امید، زیرا او نمی دانست به قطاری دست تکان می دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و خرمان در شبیه روزی آنجا را ترک گفتند به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند،

۶. Horace: شاعر لاتین ۸ تا ۶۵ قبل از میلاد - م.

7. Louisiana 8. Kentucky 9. Arizona 10. Michigan

11. Mercedes

۱۲. François Rabelais: نویسنده فرانسوی ۱۵۵۲-۱۴۹۴

فرسودگی نیز به بهترین وجهی استفاده می‌کردند. متوجه شدند که یکنواختی عشق امکاناتی کشف نشده در بر دارد که بسی غنیتر از امکانات خود شهوت است. به پرستش بدنهای خود مشغول شدند. همانطور که آئورلیانو به پستانهای برجسته آمارانتا اورسولا سفیده تخم مرغ می‌مالید و رانهای سفت و شکم هلویی او را با شیره نارگیل شیرین می‌کرد، آمارانتا اورسولا با آلت بزرگ آئورلیانو عروسک بازی می‌کرد و با ماتیوک برایش چشمهای دلگهی می‌کشید و با ریمل مژه بر آن سیل رسماً می‌کرد و کراواتهای کوچک ارگاندی به آن می‌بست و به سرش کلاه‌های کوچکی که از زورق می‌ساخت می‌گذاشت. یک شب به سراغ پای خودشان مریای هلو مالیدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند و کف ایوان با هم عشقبازی کردند و موقعی به خود آمدند که دیدند سیل سورچه‌های گوشتخوار به طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به نامه‌های گاستن پاسخ می‌داد چنان‌که او را دور دست و گرفتار می‌دانست که بازگشتش به نظر غیر ممکن می‌رسید. گاستن در یکی از اولین نامه‌های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکت‌های کشتیرانی بروکسل، طیاره را اشتبهاً سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیله دورافتاده‌ای به نام ما کوندوس^{۱۲} داده بودند. آن وضعیت گنج‌کننده چنان همه کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دو سال وقت لازم بود. از این‌رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو نیز به سهم خود، بجز نامه‌های فاضل اسپانیولی و اخباری که سرسوس، داروخانه‌چی ساکت، از گابریل به او می‌داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه‌های کهنه و بطریهای خالی که خدمتکاران هتل غم‌انگیزی در کوچه دوفین^{۱۳} بیرون می‌انداختند، امرار معاش می‌کرد. آئورلیانو او را در نظر مجسم می‌کرد که یک پلوور یقه بسته به تن داشت که فقط در کافه‌های کنار خیابانی محله مونپارناس^{۱۴} که مملو از عشاق بهاری بود از تن در می‌آورد، و روزها می‌خوابید و شبها چیز می‌نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب‌پز می‌داد و قرار بود ایمان او نسبت به روکاسادور^{۱۵} در آن بمیرد، گرسنگی را می‌فریفت. اخبار او رفته‌رفته ناسطمنتر می‌شد و نامه‌های مرد فاضل نیز چنان گاه بگاه و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همانطور به آنها فکر کند که

شود، با هواپیما بازگردد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا بعد از اولین بعدازظهر عشقبازی خود، با استفاده از غیبت‌های مادر شوهر او، با شوقی دزدانه و خطرناک با هم عشقبازی کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن غیر مترقبه او، عشقشان نیمه‌کاره می‌ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می‌ماندند خود را در جنون عشق‌های عقب افتاده رها می‌کردند و شهوتی جنون‌آمیز و لجام‌گسیخته که استخوانهای فرناندا را با وحشت در عمق گور می‌لرزاند، آن دو را در تحریکی مدام نگاه می‌داشت. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای درد آلودش، چه در ساعت دو بعدازظهر روی میز ناهار خوری و چه در ساعت دو نیمه شب در انبار، در خانه منفجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: «دلم از این می‌سوزد که آنقدر بیخودی و قمتان را هدر داده‌ایم.» در گنجی آن شهوت، سورچه‌ها را می‌دید که از سوی باغ به خانه هجوم آورده‌اند و گرسنگی ما قبل تاریخی خود را با خوردن تخته‌های خانه بر طرف می‌کنند. به آن سواد مذاب زنده که روی ایوان جاری می‌شد نگاه می‌کرد و تنها زمانی به فکر از بین بردن آنها افتاد که به اتاق خوابش رسیدند. آئورلیانو سکاتیب را به حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی‌شد و با عجله به نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادات روزانه را از یاد بردند. بار دیگر، روی درها و پنجره‌ها را پوشاندند تا برای لخت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که رم‌دیوس خوشگله دلش می‌خواست در خانه بگردد، در خانه برهنه می‌گشتند. در میان خاک گل‌آلود حیاط در می‌غلتیدند. یک بار، بعدازظهری که داشتند در حوضچه حمام عشقبازی می‌کردند، کم مانده بود خفه شوند. در اندک زمانی، خیلی پیش از آنچه سورچه‌های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند: اثاثیه سالن را خرد کردند؛ با دیوانه بازیهای خود، ننویی را که در مقابل عشق‌های اردوگاهی و غم‌انگیز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا طاقت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشکها را جر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشقبازی کنند. گرچه آئورلیانو نیز مانند رقیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا اورسولا بود که با تصورات عجیب و غریب و با ولع شاعرانه‌اش راهشان را در آن بهشت پر آفت هدایت می‌کرد؛ گویی تمام نیرویی را که مادر بزرگش در ساختن حیوانات کوچک آب‌نباتی به خرج داده بود، در عشقبازی متمرکز ساخته بود. وقتی از لذت، آواز می‌خواند و از اختراعات خودش از خنده غش می‌کرد، آئورلیانو ساکت می‌شد و بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، چون شهوتش در خودش متمرکز می‌شد و او را می‌سوزاند. با این حال، هر دو به چنان مهارتی رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، فرسوده می‌شدند، از آن حالت خستگی و

12. Makondos

13. Dauphine

14. Montparnasse

15. Rocamadour: شهری مذهبی در اسپانیا.

اهالی ما کوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. بطور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. گرچه آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی و نبوغ دیوانه‌بازیهای شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعد از ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آئورلیانو کنارش می‌نشست و گاه، همانطور در سکوت، تاغروب آفتاب با هم می‌نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آراسش چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشقبازیهای مفتضحانه سابق بیشتر بود. عدم اطمینان از آینده قلب آنها را به سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشده زمان سیل می‌دیدند که در گودالهای آب حیاط می‌پریدند. خود را می‌دیدند که مارسولک می‌کشتند تا به اورسولا بیاویزند و او را زنده‌زنده خاك كنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به یاد دارند، با یکدیگر سعادت‌مند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنانکه در عمق گذشته فرو می‌رفت بعد از ظهری را به خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بچه سرراهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به نظرشان باور نکردنی می‌رسید ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با حقیقت پر کنند. پس از در نظر گرفتن همه امکانات به یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس که داستانهای رسواکننده او را به خاطر می‌آورد، باشد قلبش مملو از وحشت شد.

آئورلیانو با عذاب اینکه مبادا برادر همسر خود باشد، به خانه کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بید خورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمیترین مدرکی که در لابلاهای پرونده‌ها پیدا کرد گواهینامه غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رینا بود، در دوره‌ای که سی‌خواست بانیرنگهای شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با در نظر گرفتن این اسکان که شاید او یکی از هفده نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می‌شد ولی تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به دیدن او که آنچنان در مارپیچ خانوادگی گم شده بود از روی تنوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا.»

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر بچه‌های خود بگذارند.»

آمارانتا اورسولا به‌نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آنها در چاه ویل آویزان باقی ماندند؛ جایی که تنها حقیقت روزمره و ابدی، عشق بود و بس. در آن جهان سعادت بیخبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود نگریستند و دست روی قلبهایشان گذاشتند و به آن‌نامه خیره شدند و حس کردند آنقدر به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آنوقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به او و از بیصبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به آئورلیانو به‌گردن سرنوشت انداخت و آن را به شوهرش اقرار کرد. بر خلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرا نه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها آرزوی سعادت می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل^{۱۶} جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دو چندان شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دو چرخه‌اش را پست کنند؛ تنها چیزی که در ما کوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینه آمارانتا اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و مست‌کننده نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلارترنرا سرد، انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاصلگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به تجارت گردنبندهایی که از استخوان ماهی می‌ساخت بپردازد. ولی بجز سرسوس که یک دوچین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین بار متوجه شد که استعداد زبان یاد گرفتنش، معلومات دایرةالمعارفی‌اش و استعداد نادرش در به‌خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دوردستی که هرگز ندیده بود، درست مثل جعبه جواهرات همسرش که در آن زبان بیش از ثروت کلیه

آنورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی کنید.»

- چه چیز را؟

آنورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا سی و دو جنگ داخلی کرد و در همه آنها شکست خورد، که قوای ارتش سه هزار کارگر را به مسلسل بست و جسد آنها را بار یک قطار دویست واگنی کرد تا به دریا بریزد.» کشیش، بانگاهی رقتبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسر، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم - همین.»

و اینچنین، آنورلیانو و آسارانتا اوسولا، داستان سید و رودخانه را پذیرفتند، نه بخاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چاره دیگری نمی یافتند. همچنانکه حاملگی پیش می رفت، آن دو نیز رفته رفته تبدیل به موجود واحدی می شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط فضای لازم را در اختیار گرفته بودند؛ از اتاق فرناندا، جایی که از آن به زیبایی عشق خانه نشین خود نگاه می کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آسارانتا اوسولا می نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید کفش و کلاه می بافت و آنورلیانو به نامه های پراکنده فاضل اسپانیولی پاسخ می داد. بقیه خانه دستخوش حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق سلکیادس، و قلمرو بدوی و ساکت سانتا-سوفیا دلایدا چنان در عمق جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنجا بیرون بکشد. آنورلیانو و آسارانتا اوسولا، که در بلع طبیعت محاصره شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می دادند و بار بیختن آهک از جهان خود دفاع می کردند و در نبرد ابدی بین بشر و سورچه آخرین سنگرها را می کردند. گیسوان بلند و آشفته، کبودیهای روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق می باخت، قیافه جوان آسارانتا اوسولا را - موقعی که با قفس قناریهای بدبخت خود و شوهری که باقلاده به دنبال می کشید وارد خانه شده بود - عوض کرد ولی در روحیه شاد او تغییری نداد. می خندید و می گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد.» آخرین رشته ای که آنها را به زندگی پیوند می داد در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه ای دریافت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون^{۱۷} پست

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانه پیغامهای خصمانه را داشت. وقتی که آسارانتا-اوسولا سعی می کرد در پاکت را باز کند، آنورلیانو نامه را از دست او قاپید. به او گفت: «نه، نامه را باز نکن، نمی خواهم بفهمم در آن چه نوشته است.»

درست همانطور که پیشبینی کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه ای ننوشت. آن نامه بیگانه، بی آنکه خوانده شود، طعمه بید شد. روی طاقچه، درست همانجا که فرناندا یک بار حلقه عروسی خود را فراسوش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می راندند، روزهای گناه آلود و بدیمنی که روی کوشش بیهوده آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به صحرای فاقد شیفتگی و نسیان، پخش می شد. آنورلیانو و آسارانتا اوسولا، که از این تهدید آگاه بودند، ماههای آن را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی که نطفه اش در جنون عشق بسته شده بود، باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می رفتند، انفجارات آتشفشانی سورچه ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت رویدن علف در اتاقهای مجاور آنها را نمی ترسند. چندین بار از سروصدای رفت و آمد سردگان از خواب بیدار شدند. اوسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و سرافعه می کرد؛ خوزه آرکادیو بوئندیا در جستجوی حقیقت افسانه ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می خواند؛ سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا چهره اش با نیرنگ جنگ و ماهیهای کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آنورلیانو دوم در هیاهوی ضیافت های خود از تنهایی می مرد. آنوقت پی بردند که ارواح در وسواس خود بر سرگ نیز پیروز می شوند و با اطمینان از اینکه پس از سرگ حتی مدت ها پس از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت فلکزدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند. یکشنبه روزی، ساعت شش بعد از ظهر، آسارانتا اوسولا درد زایمان را حس کرد. قابله خندان دخترهایی که از زور گرسنگی عشقبازی می کردند، او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلند کرد و آنقدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه یک پسر زیبا محو شد. آسارانتا-اوسولا، از میان پرده اشک خود می دید که نوزاد یکی از آن بوئندیاهای عالی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آنورلیانوها، آماده شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آن از هر گونه فساد و

آلودگی و تنهایی - چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صد سال سرشار از عشق بوجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدمخوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم.»

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا درسی و دو جنگ پیروز شود.»

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بندناف، با پارچه‌ای به پاك کردن روغنهای آبی رنگ از روی بچه پرداخت. وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند - یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اوسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشتزده اوسولا را نیز به خاطر نمی‌آوردند. قابله، با اسکان اینکه می‌توان وقتی بچه دندان عوض می‌کند آن دم بيمصرف را برید، خیال آنها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند، چون از آمارانتا اوسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوخون را بگیرند ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارانتا اوسولا، در ساعات اول سعی می‌کرد روحیه خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود زیرا کسانی مثل او، برای مردن بر خلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جوییهای عجیب زن قابله می‌خندید ولی همانطور که آئورلیانو رفته رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته رفته تحلیل می‌رفت گویی آهسته آهسته او را از نور کنار می‌کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت، برای زنده نگاه داشتن آمارانتا اوسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون آلوده به عشق آمارانتا اوسولا، نسبت به هیچگونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعد از ظهر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت بیچارگی، و پس از آنکه خونریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیمرخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت سرزینش بار دیگر لبخند زد.

آئورلیانو تا آن موقع درک نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آنها باشد. بچه را در سبیدی که مادرش آماده کرده بود گذاشت و چهره

جسد را پوشاند و بیهدف، در آن شهر خالی به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست در را به روی او باز کرد بر حال پریشان او دل سوخت و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمان خواب‌آلودی داشته و اسمش سرسوس بوده است نمی‌شناخته است. آئورلیانو، پیشانی خود را به در کتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشکهای عقب افتاده سرگی را می‌ریزد که نخواستنه بود بموقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی طفل طلایی سشت کوئید و پیلارترنرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بیچگانه، بارها در شبهای ضیافت، از حیاط سرغهای ماهیخوار به آنها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکنده باز محله خوشگذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگهای رافائل اسکالونا^{۱۸}، برادرزاده اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکنده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به یک بطری میهمان کرد. مرد فاجعه دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعه قلبش را، قلب خشکی که گویی پژمرده و سچاله شده بود چون آن را به روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام هر دو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو در آخرین سپیده دم شهر ما کوندو تنها شد، در وسط میدان بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک سشت قرساق نیستند!»

نیگرومانتا او را از گودال استفراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و فنجان سوپ به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بيشمار عشقیایی که آئورلیانو به او مقروض بود خط کشید و مخصوصاً تمام غمهای تنهایی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیده دم، هر دو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آئورلیانو حس کرد که سرش بینهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به خاطر آورد.

او را در سبیدی نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اوسولا از بستر سرگ بر خاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به توده‌ای سنگ

تبدیل شده بود. آنورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد در اتاق خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آههای صحرگاهی پونه‌ها بود، به اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد؛ دیگ بزرگ سلاسه‌های خون‌آلود، شیشه‌های پر از خاکستر، و بلندناف بچه که پیچ خورده در یک کهنه باز، روی میزی در آن کنار، پهلوی قیچی و روبانهای ابریشمی افتاده بود. تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد به او فرصتی داد تا بتواند در آراسش فکر کند. روی صندلی راحتی نشست، همان صندلی که ربکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده بود؛ همان صندلی که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدوسارکز تخته‌نردبازی کرده بود؛ همان صندلی که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آنهمه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیزه‌های کشف‌دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت‌های نفوذ ناپذیر روی بوته‌های گل‌سرخ، پیشروی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آنوقت بچه را دید؛ توده خشک و ستورسی که تمام مورچه‌های عالم آن را از میان سنگهای باغ به لاته‌های خود می‌کشاندند. آنورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد، نه به این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظه جادویی آخرین کلیدهای رمز مکاتیب ملکیداس بر او آشکار شد و مضمون مکاتیب را، کاملاً به ترتیب زمان و مکان بشر، دید؛ اولین آنها را به ددختی بستند و آخرین آنها طعمه مورچگان می‌شود.

زوج را با رمز مخصوص اسپراتور آئوگوستوس^{۱۹} و مصرعهای طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود. ملکیداس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آنورلیانو چندان به آن نرسد، به ترتیب زمان عادی بشری نوشته بود بلکه یک قرن جریانات روزانه را به نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آنورلیانو، سحر در زیبایی آن کشف، به صدای بلند، بدون اینکه صفحهای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمه دو برادر دو قلوبی را که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند یافت که از کشف رمز مکاتیب چشم پوشیده بودند، نه بخاطر اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند بلکه چون زمان صعود فرا نرسیده بود. در اینجا، آنورلیانو که بخاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف داده بود، چند صفحهای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زمزمه گلهای شمعدانی کهنه و آههای نومیده که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او، متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علایم منشأ خود را در پدر بزرگی عیاش کشف می‌کرد که به دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شگفت‌انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را سعادت‌مند نکرده بود. آنورلیانو او را شناخت. دنباله جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقربها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود، در غروب حماسی که یک شاکرد مکانیک شهوت خود را در زنی خالی می‌کرد که خود را بخاطر قیام در برابر قیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دوسین حمله باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق باله شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه کن کرد. آنوقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه‌خواهر بلکه خاله او بوده است و فرانسیس در یک به‌ریوآچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به خون یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای بوجود بیاورند که نسل آنها را به پایان برساند. ما کوندو تبدیل به گردباد وحشت‌انگیزی از گردوغبار و ویرانگی شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آنورلیانو یازده صفحه دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همانطور به کشف رمز ادامه

داد تا خود را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آینه سخنگو ببیند. آنوقت باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع سرگ خود مطلع شود ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد، چون می دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد، چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه ها (یا سرابها) درست در همان لحظه ای که آنورلیانو بایبلونیا کشف رمز مکاتیب را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در آن مکاتیب آمده است از ازل تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا نسلهای محکوم به صد سال تنهایی، فرصت مجددی در روی زمین نداشتند.

www.adabestanekave.com

صدسال تنهایی، آمیزه‌ایست از واقعیت و تخیل. اما این دو عنصر، چنان درهم تابیده‌اند، و چنان کلّ یکدستی را تشکیل داده‌اند، که گویی از ازل یکی بوده‌اند آنچنان که جدا کردن هر یک، از آن دیگر، در حقیقت به مفهوم نابودی کلیت یکپارچه‌ی آنست.

هسته‌ی اصلی تراژدی صد سال تنهایی، بر پایه کشف مکاتیب رازگونه‌ی ملکیداس، و ذات غیر قابل تغییر نسلی سرگشته، پریشان، و تنه‌استوار است. سرشتی که در خانواده‌ی "بوئندیا" نسل به نسل بدون کوچکترین دگرگونی و تغییری به ودیعه گذاشته می‌شود. گویی افراد خانواده در یکدیگر تکرار می‌شوند. ذات، خمیرمایه، و خصوصیات آنها، در جریان طوفانهای حوادث تغییر نمی‌کند، بلکه بدون کمترین دست‌خوردگی باطنی، تنها منتقل می‌شود، یا به تعبیری، فقط قالب عوض می‌شود، محتوی همانست که بود، یا می‌باید باشد.

گابریل گارسیا مارکز، در سال ۱۹۲۸ در دهکده ارکاناکا در منطقه‌ی سانتاماریا، در کشور کلمبیا، چشم به جهان گشود. وی دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل به "بوگوتا" رفت و در مدرسه‌ی یسوعیها نام‌نویسی کرد. ولی به تنه‌ی تحصیل در این مدرسه را به پایان نبرد، که رشته‌ی حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره رها ساخت و به روزنامه‌نگاری پرداخت. در سال ۱۹۵۵ به پاریس رفت و در پاریس بود که نویسندگی را جدی گرفت و هم‌ی وقت خود را به نوشتن گذراند. شاهکار بزرگ او صد سال تنهایی است.

